صمد ورغون

فرهادوشیرین

ترجمەی : پوراکبر

فرهاد و شیرین

اثر : صمد ورغون

ترجمه‌ی **پوراکبر**

انتشارات دنیای دانش

دنیای دانش

□ فرهاد وشیرین (نمایشنامه)

□ چاپ اول، ۲۵۳۶

□ تیراژ ۳۰۰۰

□ انتشارات دنیای دانش، تلفن ۶۶۰۲۷۹

□ اول خیابان دانشگاه، شاهرضا، تهران

□ چاپ مسعود سعد

□ شماره ثبت کتابخانهٔ ملی ۲۳۹۴ - ۳۷/۱/۱۶

چند کلمه

روشنفکران آذربایجان در دهه‌ی اخیر درجهت زنده نگه داشتن شاهکارهای نویسندگان و شاعران‌آذربایجان وآشنا کردن توده‌های وسیع مردم باآن‌ها از راه ترجمه به فارسی همت عظیمی به خرج داده‌اند. دراین میان به‌آثاری از ساده‌ترین ترجمه‌های داستانی تا عمیق‌ترین تحلیل‌های فلسفی و ادبی برمی‌خوریم. ترجمه‌های‌آذری گرچه پراکنده انجام‌می‌گیرد، اما درهمه‌ی‌آن‌ها یك هدف‌ویك‌آرمان نهفته است‌که درفرصتی دیگر بایدبه تحلیل‌آن نشست.

کتابی‌که زیردست خواننده است، نمایشنامه‌یی‌ست از«صمد ورغون» شاعر ستیزه‌گرآذری در دوران نبرد جهانی با فاشیسم . ورغون مضمون اثرنمایشی خود را از«خسروشیرین» الیاس نظامی شاعر سترگ‌اندیش‌مردم آذربایجان در قرون وسطا گرفته است . ولی ایده‌های اجتماعی فرهاد و احساس بشردوستانه و میهن پرستانه‌ی او را در درجه‌ی اول اهمیت و با نقشی برجسته تجسم بخشیده است . دو مضمون اساسی این نمایشنامه ، مبارزه با اشغالگران وطن وآزاد ساختن‌آن؛ وعشق فرهاد در برابر شیرین است .

دراین اثر مبارزه‌ی شکوه‌آفرین فرهاد بیش‌از هرخط دیگر سوژه‌جلب نظر می‌کند. وی قهرمانی شکست ناپذیراست‌که در مقابل زرو زور سرخم نمی‌کند و درپیکار خود در راه عشق‌آزاد حتا با فرمانروایی چون خسرو

درمی‌افتد. او دراین مبارزه «شیرین» را ازیاد می‌برد و با فکرمردمی که نیازمند آب هستند و به مرض طاعون گرفتارآمده‌اند، بیستون را می‌شکافد و با عشق خلق، تیشه می‌زند. ایمان استوار و متبر فرهاد به‌مبارزه‌ی خود، او را حتا از زادگاهش بیرون می‌کشد وآخر سرهم جان خود را برسرآن می‌نهد.

آدم‌ها

فرهاد	پیکرتراش نام‌آورآذربایجان.
خسرو	پادشاه ایران.
مهین بانو	سرکرده و حکمران‌آذربایجان.
شیرین	دخترمهین‌بانو سوگلی فرهاد.
شاپور	نقاش دربار خسرو.
مریم	دختر فرمانروای بیزانس، همسر خسرو.
آذربابا	پدر فرهاد، پیرمرد دوراندیش.
وزیر	وزیر خسرو.
فتنه	دخترآذربایجانی، رازدار شیرین.
شیرویه	پسرخسرو، شاهزاده‌ی ایران.
اوزان	عاشیق خلق.
کاهن	روحانی، شاپور درکسوت‌کهانت.

سربازان، روستاییان، درباریان، دختران و...

پرده‌ی اول

صحنه‌ی اول

آذربایجان‌باستان، پادشاهی دوران برده‌داری، قلعه‌ی بلند و باعظمت که با هنرمندی ساخته شده. جشن بزرگ مردم به مناسبت پایان یافتن بنای‌قلعه، اوزان‌ها (=عاشیق‌ها) درحال نوازندگی و دختران و پسران در حال‌رقصند .

آذربابا (در حالی‌که رویش را به طرف جمیعت کرده)

به‌این قلعه‌ی‌زیبای باجلال نگاه کنید ،
به این هنربزرگ، همه تعظیم کنند،
این مجلس و این بساط و این جشن،
بگذار برای آن‌هایی‌که سوء نیتی دارند عبرتی‌باشد.
سربلند باشد وطنمان به هنرخویش،
وبه زحمت وعرق جبین خویش،
بگذار آزاد زندگی‌کنند ایل وتبار خوشبخت ما

و این دشت‌های پرازآهو و دراج ما،
بگذار دگرباره وطن بیخواب و آشفته نماند،
ازصدای سم اسبان دشمن....

همه — بگذار دگر باره وطن بیخواب و آشفته نماند،
ازصدای سم اسبان دشمن....

مهین بانوباعده‌ای می‌آید ، همه برای احترام سرتعظیم فرود می‌آورند.

بانو — (به طرف‌آذربابا می‌رود، دستش را می‌بوسد)
این جشنتان فرخنده‌باد ،
لذت ببرید و همه‌تان شاد و خندان باشید .

صداها — زنده‌باش، مهین بانو، زنده‌باش ای فرمانروا .

بانو — کسانی هستند که به وطن زیبای ما چشم دوخته‌اند .
(در حالی‌که با دستش به قلعه اشاره می‌کند:)
این قلعه، این کوه‌که فرهادآن را پی‌افکنده،
سینه‌ی خود را سپردشمن خواهدکرد.
بگذار [مردم]سرزمین‌آذران خوشبخت زندگی کنند،
وصدای عروسی وجشن از این سامان‌کم نگردد.

آذربابا — [باشدکه] ما دریك مکان با توخوشبخت باشیم،
و این سرزمین زیبای ما روزسیاه نبیند.
آفریننده‌ی این، تدبیر شما است،
وبه راستی که دوست می‌داریم مام وطن را .

بانو	خیر، این هنر باشکوه از آن فرهاد است،
این قلعه‌های برافراشته بر قله‌ی کوه‌ها،
بله، از هنر او آفریده شده،
هنر اوست و کار او ...
پس فرهاد کجاست؟

اذربابا	الساعه می‌آید،
هر هنرمند بزرگ، زیاد به‌چشم دیده نمی‌شود.

بانو	هر کجا است صدایش کنید، اورا صدا کنید،
بیاید، می‌خواهم او را
در آغوش بگیرم و رویش را ببوسم، بیایید،
به شرف وبزرگواری او تبریك بگویید!

صدا	این است، خودش می‌آید.

جمعیت باشوق نگاه می‌کنند، فرهاد می‌آید، با سرتعظیم می‌کند، همه به‌افتخار اودست می‌زنند.

بانو	فرهاد، فرزند دلیرم، نزدیك من بیا،
تا صورت ترا ببوسم، قبل ازهمه.

فرهادنزدیك می‌آید، مهین بانو صورتش رامی‌بوسد وفرهاد هم دست مهین بانورا بوسه می‌زند.

بانو	در برابر این هنر بزرگ، من،
به تو ازصمیم قلب جاوید باش می‌گویم.
قلعه‌هایی که‌تو پی‌افکنده‌ای،همه‌سربلند وجاودان‌مانند!

و توهم تا این جهان هست خوشبخت زندگی کن.

فرهاد (در حالی که تعظیم می‌کند.)

پرداختن و آفریدن در دنیا، دین من است،
وطن با شکوهم این‌چنین به من آموخته،
دیگر اینکه محبت است که به‌من الهام می‌دهد،
و این کار وهنر میوه‌ی آن است،
باشد که دوران، او را برمن زیادی نبیند[1]
و هجران راه عشقم را قطع نکند.

بانو بگو، کیست، بگو، کیست آن‌که تو دوستش‌داری ؟

فرهاد سرش را پایین می‌گیرد.

آذربابا آنکه او دوستش دارد، چشم وچراغ وطن ماست.

بانو شیرین است؟ دختر من است؟

آذربابا خودش است، بله
آن آهوی کوه‌ها و زیبای ایل‌ها ...

بانو اودختر من‌است وبه توحلال،
شما را می‌سپارم به‌آذربایجان، به سرزمین‌تان!
تاج و تختم به شما قربان است،
من به عشقتان تبریك می‌گویم ...

---

۱. منظور این است که روزگار او را از دست من نگیرد.

آذربابا	اورمزدا! در آسمان، خورشید را بدرخشان،
و خود عاشقان را به مرادشان برسان!

بانو	زنده باش، آذربابا. تو کم مباش.[1]
اگرچه فرهاد فرزند راد است، توپدرش هستی.

آذربابا	هرپسر غیرتمند ودختر باناموس.
بیا، پسرم، نزدیك بیا، کمی جلو بیا.
فرزند ایل است وفقط از آن ایل[2]
بازبه حرف‌های این دنیا دیده‌گوش فراده

فرهاد به آذربابا نزدیك مـی‌شود . آذربابا دست چپش را بر گردن اومی‌اندازد، بادست راستش‌قلعه را نشان می‌دهد.

آذربابا	زیبا است ، با شکوه و با جان است ، حصاری کـه برافراشته‌ای ،
لیکن دقت کن، یك عیب دارد.
اگر اراده کردی که علمی را فراگیری
تلاش کن، هرعلم راکامل بیاموزی،
اگر آدم پالان دوزکامل وقابلی باشد،
نیکوتر ازکلاه‌دوز ناشی وناقص است،

فرهاد	درست است پدرجان. نقص من چیست؟

آذربابا	این هنربزرگ تو همانند کاشانه‌ای است.

۱- منظور این است که وجودت‌کم نباشد یا خدا تورانگهدارد .

۲- در زبان‌آذربایجانی، ایل درمعانی‌مختلف، از جمله، ملت، خلق و توده به‌کار رفته است .

اما به برج این قلعه نگاه کن،
مسطح است... برف بررویش جمع خواهد شد.
لیکن اگر برج و باروی قلعه مانند شمشیر دو لبه ساخته شود
بررویش نه آب باران ونه برف جمع می‌شود.

فرهاد درست است... باران سدها را به‌لرزه در می‌آورد.

آذربابا از زمانی که بنای جهان نهاده شده به این طرف،
بشر به دنبال یادگیری رفته است.
از آب دربیرون کشیده، ازسنگ یاقوت به‌دست آورده.
لیکن شخصی که یادگرفتن راعیب ونگ بداند،
درجهان نمی‌تواند معرفت کسب کند.

فرهاد درست است، پدرجان تو استاد من هستی،
ازشهرت تو است، اسم من.
دست آذربابا را می‌بوسد.

بانو بیایید و در این چمنزار جمع شویم،
اوزان‌ها هم‌صدای نغمه برکوه‌ها بیندازند.

آذربابا بگذار مجلس عیش ماچهل روز ادامه بیابد،
و بگذار ما زندگی کنیم و بیآفرینیم و خوشبخت باشیم ...
اوزان‌ها می‌نوازند. مجلس با شور وهیجان ادامه می‌یابد.
ازطرف راست خسرو وشاپور باتیروکمان می‌آیند.

شاپور شاه من! پیشنهاد می‌کنم کمی توقف کنیم،

این سرزمین‌ها بی سیروصفا نیستند .

خسرو — شیرویه، شیرویه.... اسب‌ها راببند
(در حالی‌که به اطراف می‌نگرد)
براستی چه با طمطراق بزرگوارانه‌ای،
اینجا طبیعت، باشکوه و جلال آفریده شده...
تماشا بکن، این هنربا روح وزیباست.

شاپور — این صحراها و این‌سنبل‌های طلایی،
و این پنبه‌زارها ثروت کلانی است ...
شاه من به این سرزمین بدقت نگاه کنید،
این خاك‌ها همه معدن گوهر است،
در زیر هرسنگی خزینه‌یی است ،
خوشبختندانسان‌هایی که صاحب این سرزمین‌هستند.

خسرو — می‌فهمم معنای سخنت چیست،
این‌گردش برای مابهانه‌ای است ...
باید این کوه‌ها به زیرپنجه‌ی ما درآیند ،
واین‌دشت‌ها که گلگشت‌آهوان هستند و این باغ‌های سیب،

شاپور — لیکن به برج‌های این قلعه نظر افکنید،
مشکل است این سامان را با قشون به چنگ آوردن.

خسرو — این چقدر قلعه‌ی باشکوهی است،
فکر می‌کنی اردوی ایران نمی‌تواند در آن نفوذ کند؟

شاپور به نظر من این هنر ممکن نمی‌شود.
روزها که بگذرد، تدبیری می‌اندیشیم.

خسرو می‌دانم، تدبیر و سیاست تو باقدرت است.

شیرویه (در حالی که به‌آنها نزدیك می‌شود .)
من‌هم با فکر و تدبیر شاپور موافقم،
در این قلعه نیروی قشون نمی‌تواند نفوذ کند.

آواز دسته جمعی دختران به‌گوش می‌رسد:

دختران همه‌ی ایل می‌دانند که تو مال منی،
زادگاهم، کاشانه‌ام و مسکن من تو هستی،
تو مادرم، وطنم هستی،
آیا دل از جان جدا شدنی است؟
آذربایجان، آذربایجان ...

خسرو چقدر زیباست، صدای دختران،
بیائید، گوش فرا دهیم

شاپور اینجا هر بامداد،
آتش پرستان دسته دسته طواف می کنند.
این ملت از اول دوستدار آزادی بوده و است،
دیگر این که از موسیقی و شعروغزل،
اینجا دل‌های شوریده الهام می گیرد.

خسرو (با حیرت و تعجب)
شاپور! او انسان است یا فرشته؟

شاپور چه کسی را می گویی؟

خسرو او را که ازجلو می‌آید.

شاپور دختری است که من او را می‌شناسم .

خسرو کیست؟

شاپور او شیرین است ، صدای اوست شاهزاده‌ی سرزمین آذران است.

خسرو خداوندا زنهار! این چقدر بزرگوار و دوست داشتنی است.

بتمام جانم آتش افتاد ،

شیرویه (به اطراف،)

راستی زیبا وبا شکوه است... دل به دامش دادم !

دختر شاه لایق پسرشاه است...

خسرو راه رفتنش شبیه راه رفتن غزال است... شاپور!

شاپور شاه من ازحرف هایتان منظور ومطلب خوانده می‌شود

شیرویه چقدر زیباست این سروناز ...

خسرو در جایی که پدر است، پسر حرف نمی‌زند!

شرویه (تعظیم کرده و می‌رود)

شاپور براستی آن دخترلایق شاهان است .

خسرو به نظر تو اقبال ما چه نشان می‌دهد؟

شاپور اگر ماشیرین را بنحوی بچنگک آوریم،

شهر بردعه را بدون جنگک تصاحب می‌کنیم .

والا به این قلعه نتوان نزدیك شد .

خسرو بیا اینجاپنهان شویم، صدا دارد نزدیک می‌شود،
آنها برای سیروسیاحت به‌این قلعه می‌آیند.

شاپور قسمت شما شود، آن پری زیبا.

پنهان می‌شود، شیرین وفتنه درحالی که صیدشان رادردست گرفته‌اند، به‌همراه چند دختر می‌آیند. آن‌ها مسلح هستند.

پنهان‌می‌شود، شیرین وفتنه درحالی که صیدشان رادر دست گرفته‌اند، به همراه چند دختر می‌آیند. آنهامسلح به تیر وکمان هستند.

فتنه خسته شدم دختران. کمی بنشینیم.

شیرین بلند شو، بهنگام شکار نباید خسته شد.

فتنه مگرچه شده؟ پایم از سنگ و کلوخ که نیست ...

شیرین (درحالی که بدقت قلعه را تماشا می‌کند)

این آفرینش هنروصنعت است، دختران سیرکنند.
خدایا چقدر منظره‌ی باشکوهی دارد ...
تماشا کن که هنر درجهان چه‌ها می‌آفریند.
هر اثر شکوهمندی زینت زندگی است.

فتنه فرهاد هرچه بیافریند، می‌دانم، به حقیقت،
بردیدگان توزیبا و با شکوه جلوه خواهدکود...

شیرین چرا او؟

فتنه چه بدانم، دلدادگان دانند!

شیرین (می‌خندد)

همین است که اسمت را فتنه می گویند!

به هرسخنی یك جور معنا می‌دهی.

فتنه چه می‌شود اگرحقیقت را بزبان آورم؟

شیرین گویا به نظر تو من فرهاد را دوست دارم؟

فتنه چه می‌شود،مگر دل برای دوست داشتن نیست ؟

شیرین نکند اشتها داری... توهم دوست داری؟

فتنه چه بگویم،مگرگناه می‌شود اگر ماهم دوست بداریم
ابروی زیبا درمن، چشم زیبا در من، غبغب هم‌درمن،
دنیاکه از هم نمی‌پاشد، اگر ماهم دوست داشته‌باشیم.

شیرین آخر، فتنه باجی، تو خیلی سیاهی!
مگر سیاهان در دل او راهی دارند؟

فتنه مرد طعم دهنش را چه می‌داند،
در جیب کشمش سیاه می‌ریزند.
(او در حالیکه شیرین را درآغوش می‌فشارد.)
به فرهاد این چنین جانانی لایق است .
باشد که فتنه باجی قربان چشمانت شود .
باشد که روزی در عروسیت برقصم

شیرین اوکه تا حالا دلش‌را به من رونکرده

فتنه چه می‌شود اگرقبل از او تورو کنی؟
مگرنگین خنجرت برزمین می‌افتد؟!

شیرین چه کنم مگر اختیار در دست من است؟
کسی محنت جان را نمی‌تواند درك کند ،
وهیچ‌کس قسمت خود را ازقبل نمی‌داند،

باد در یك روز به چند سمت می‌وزد،
ببینم طالع ما چه نشان خواهد داد...

ازدور صدای اوزان می‌آید. دخترها بدقت گوش می‌دهند.

شیرین: آهنگ اوزان زیباست، فتنه!

فتنه: برویم، ماهم به مجلس عیش برویم.

دختران می‌روند. خسرو باشاپور درحالی که ازعقب ظاهر می‌شوند، ازپشت سر دخترها نگاه می‌کنند

خسرو: «کسی محنت جان را نمی‌تواند درك کند،
وهیچ کس قسمت خود را ازقبل نمی‌داند ...»
شاپور! کمال او دریای بی‌کرانی است...

شاپور: درهر کسی که کمال وعقل باشد، معلوم می‌شود.

خسرو: پس حالا چه کار کنیم، خواستگار بفرستیم؟

شاپور: آن فرشته‌ی آزاده به خواستگار جواب نمی‌دهد.
شاه من! به شاپور اندکی فرصت بدهید،
شیرین مال شماست، ای قبله گاه من

خسرو: با چه؟ باکدام هنر، وسیله‌ات چیست؟

شاپور: شما خود می‌دانید که من نقاش هستم،
عکس شما رابا نهایت توانایی‌ام می‌کشم،
وبا محبت شایسته‌ای که به شاه دارم.
شیرین به‌محض دیدنش به‌شما دل می‌بندد،
و آن دلبر نازنین قسمت شما می‌گردد.

خسرو	ها... ها... ها... آفرین، شاپور، آفرین ...
هنر تو به سنگ هم زبان می‌دهد. [1]
اگر شیرین به من دل ببندد ،
ایران نیز صاحب سرزمین آذران می‌شود.

شاپور	پس قسمت من؟

خسرو	تو هم در آن هنگام،
والی سرزمین آذران می گردی،
راضی هستی؟

شاپور	حاکم بزرگ زنده باشند!
لیکن فراموش نفرمائید که این عهد و پیمان،
باید جامه‌ی عمل و وفا بپوشد .

خسرو	به این‌ها مؤمن باش،
تو می‌دانی که خسرو کیست .

شاپور	شاپور تعظیم می کند.
برویم، گردش به ما خوش گذشت ،
شکار زیبایی نصیب ماشد، ما نباختیم!...
(می‌روند، شیرویه درحالی که حالت حمله بخود گرفته، به راهی که شیرین رفته نگاه می‌کند، بعد او هم می‌رود.)

پرده

۱ـ اشاره به مهارت شاپور درهنر نقاشی است.

صحنه‌ی دوم

ییلاقات بردعه. هنگام بامداد است. طراوت مخصوص به طبیعت آذربایجان. دراج‌ها دیده می‌شوند. آفتاب دارد از افق بالا می‌آید. دختران جلو چادر شیرین جمع می‌شوند. فتنه در حالی که به داخل چادر می‌نگرد، به دختران:

فتنه — هنوز بیدار نشده ... شاهزاده در خواب است.
چه کسی می‌داند در سرچه ماجرایی دارد؟!

دختر اول — او که همیشه سحرخیز بود.

فتنه — چه کند ... حالا شب‌ها دیروقت بخواب می‌رود.

دختر دوم — به چه علت دیر به خواب می‌رود؟

فتنه — چونکه دردمند است!
آن‌هایی که دردمندند، دیر می‌خوابند و دیر بیدار می‌شوند.

دختر اول — او چه دردی دارد؟

فتنه — درد دارد، بله ...
زیبای ایل‌ها اکنون پریشان است.
اگر بدانید دل او چقدر نازک است،
دردمند بودن به او نمی‌آید

دختر دوم — ای فتنه باجی!

شیرین را چه درد وچه نیاز؟

فتنه	این اواخر درچشمان او؟
خیالی دیده می‌شود، چون انسانی با روح و جان،
آن خیال بعضی‌هنگام زبان می‌گشاید وحرف می‌زند،
قلب شیرین را چون تیری می‌شکافد،
دخترك، در یك جا قرار نمی‌گیرد.
بیائید دسته جمعی بخوانیم، الآن بیدار می‌شود.
(دختران می‌خوانند)
بیدارشو، بیدارشو، ای پری زیبا روی ...
فراموش کن این‌غم‌هارا.
بیدارشو تا رخسار سپیدت را بوسه زند،
سحر گاه روزهای آغازین بهار!
بیدارشو، بیدارشو، ای پری زیبا روی...

شیرین ازچادر خارج می‌شود، او خیلی گرفته و پریشان است، در حالی که به دختران نگاه می‌کند.

شیرین	همیشه روی شمارا شاد وخندان ببینم،
اندوهی بردلتان راه نیابد،

فتنه	با شما دریکجا،

صداها	در یکجا، بله ...

صداها	جاودان باشد شاه ما، زیبای ایل‌ها.

شیرین	بنشینید، پر کنید پیاله‌هارا!

دختران می‌نشینند، پیاله را پرمی کنند.

از روزی که گرفتار خیال شده‌ام، به این‌طرف،
درد بر دلم چون کوهی ورم کرده ؛
و دنیا درچشمم تاریك دیده می‌شود.

فتنه دردت بر دلم، قربان چشمانت ...

شیرین پس وصف سحر شد؟

فتنه مگر اجازه می‌فرمایی؟
خودم را گم کرده‌ام...

دختر دوم حرف بزن، در مجلسمان سرصحبت راباز کن.

فتنه (در حالی که پیاله‌را بالا می‌برد، بلند می‌شود.)
این سحرگاه زیباست، این پیاله زیبا
رایحه‌اش همچون بوی گل سرخ است ، رنگش هم ،
چون لاله !
ای غافل... قدر جوانی زیبا را بدان،
اوست که بال وپر می‌دهد به ذوق وخیال...

دختر دوم جوانی را اگربا شور وعشق به سرآوری،
هرلحظه‌ی زندگی به جهانی می‌ارزد.
به هر مجلسی که عقل وشعور ، حاکم آن باشد،
خداسجده می‌کند وفرشتگان سرفرود می‌آورند.

فتنه (با حرارت زیاد) ازازل سرزمین آذران آزاد است
وصدای هرقلبی همچون نی آزادی است.

پیاله‌اش را به پیاله دختری می‌زند

بنوشیم... برای خوشبختی، تا داستانی ساز کند،
ترنم نخستین بلبل سحرگاهی،

دختران پیاله‌ها را سرمی کشند

دختر اول — زنده باش،فتنه‌باجی ... روزگارت سپیدگون باد.

آذربابا — درحالی که ازپشت سر می‌آید.

ای دختران سرزمین آذران !

موسم بهار برپیشانیتان بوسه زند ...

شیرین — آذربابا! بفرمائید . به مهمان ما باشید.

افتخار بزرگی نصیب مجلسمان می‌شود .

آذربابا — زنده باشید، من هم شادی‌های زیادی دیده‌ام.

برسر هرچشمه‌ای شور ونشاطی داشته‌ام.

اکنون نوبت شماست، بخوانید وبنوازید ...

باشادی‌کردن از دشمن انتقام بگیرید .

امروز ازنیایشم خیلی خوشحال هستم،

به اورمزد التماس کردم که :

امسال روزگار، خوش وخرم باشد ،

والا روزی وگندم یکجا محو خواهد شد،

هرسرزمین بدون نان،همواره درمانده و گرسنه است،

وهمواره محتاج دشمن...

(درحالی که پریشان بودن شیرین را احساس می کند).

شیرین! دخترزیبای من، چه اندوهی داری؟

شیرین　　هیچ‌چیز، آذربابا!

آذربابا　　نه، من می‌بینم.
می‌بینم پریشانی، پنهان مکن، حرف بزن.

شیرین　　مرا توانایی حرف زدن نمانده.

آذربابا　　شیرین، دخترزیبایم، می‌بینم که تو،
بیش از اندازه خیالپرور هستی
نعمت خیال هرقدر هم دلچسب و شیرین باشد،
درآخر، غم و محنتش بسیار است.

شیرین　　لیکن، آذربابا، زندگی بدون خیال،
همچون پرنده‌ی درمانده‌ای بنظر می‌آید،
خیال خود درجهان، آفرینش بزرگی است،
این آسمان با ماه و ستاره و خورشید،
با خیال است که اینقدر زیبا و باشکوه جلوه می‌کند.
وراز آفرینش، خود صحنه‌ی خیال است.

آذربابا　　توبه آذربابایت خوب گوش کن.
بدان که پند من بی فایده نیست.
دفترزندگی من کتاب کبیری است،
تجربه‌های من بانوشتن تمام نمی‌شود.

شیرین با دستش به دخترها اشاره می‌کند، همه‌شان پراکنده می‌شوند، فقط فتنه می‌ماند.

شیرین　　بفرمائید، آذربابا، بدانید که هرآن،

	من فرزند و کوچك شما هستم .
	سرزمین آذران از شما درس می‌آموزد.
	صدای حقیقت هرعلمی درو‌جود شماست
آذربابا	دخترم! وجود خیال خود گنجی است،
	پس درون این‌گنج چیست ؟
	خیال به دل و وجدان بال و پرمی‌دهد،
	خیال به سنگها وصخره‌ها جان می‌دهد،
	لیکن در خیال نیز وحشتهایی نهفته است...
شیرین	(باحیرت) چگونه؟ وحشت‌هایش؟
آذربابا	بله... خیالات ،
	بعضی هنگام به حقیقت رنگ می‌زند.
	بجای طرلان، گنجشك پرواز می‌دهد.
شیرین	چه گنجشکی؟
فتنه	گنجشك دیگر... این گنجشکهای تیره رنگ
آذربابا	اگر اندکی تحمل وصبر داشته باشید،
	در صحبتم رازی است .
شیرین	بفرمائید ببینیم .
آذربابا	خیال همچون فرشته‌ای باچهره‌ی خندان
	می‌تواند انسان را به آسمان ببرد،
	این است که اسمش را خیال می گویند .
شیرین	این که خیلی زیباست...
آذربابا	زیباست... اما،

در آسمان نه چادری است و نه تکیه‌گاهی،
دیدگان انسان یکدفعه سیاهی می‌رود،
و از جایی که ایستاده، با سرفرود می‌آید.

فتنه (فتنه درحالی‌که حرف او را قطع می‌کند). دنده هایش می‌شکنند و ریزریز می‌شود.

شیرین پس خدا برای چه، آسمان‌ها را آفرید؟
او که هنرمند وصنعتکار هوشمندی است.

آذربابا خاك هم از آفریده‌ی اوست.
تو، به خاك بچسب، اینجاست توان و قدرت!
آن ذوق و هنری که درآسمان‌ها می‌بینی،
راه بی‌پایان خیال‌انسان است.
انسان خود فرزند خاك و آب است.

شیرین زنده باش، آذربابا، حرف‌هایت حق است،
هرزمان درگوشم درس خواهد بود.

اذربابا (در حالی که برمی‌خیزد) سلامت بمانید، اما فراموش مکن،
که مبادا خاك را ترك بکنی و به‌آسمان‌ها بچسبی!

می‌رود

فتنه دیدی چگونه سخن می‌گفت؟...

شیرین کمال و دانش او
چقدر عمیق است...

فتنه — گوش کن، درس بگیر.

شیرین — این پیرچه چیزهائی که به ما نیاموخت،
دلش پاک است و فکرش بلند.

دختراولی دوان دوان می‌آید

دختر اولی — دخترها، دخترها، کسی دارد می‌آید، می‌آید...

شیرین — (باهیجان) مگر کیست؟

دختر اولی — به‌نظرم فرهاد است.

شیرین — فتنه... برو به‌استقبال... با احترام راهنمایی کن.
با محبتی که لایق او باشد.

فتنه می‌رود

شیرین — (باخودش) که می‌داند که‌او به من چه‌خواهد گفت...
امان ... آن دل شکوهمندگرفتار عشق،
اگر شکوه وزاری کند... چه کنم، خدا!...
این گناه بی‌پایان من چیست؟
چرا فرهاد جوانمرد را به‌اندوه و درد گرفتار کردی؟
نام فرهاد به یك ایل زینت است.

فرهاد همراه فتنه می‌آید، در حالی که کنار می‌ایستد :

فرهاد — شیرین! زیبای سرزمین آذران!
بی‌اندازه خوشبختم.

شیرین — بفرمائید، تشریف بیاورید.
در شما قدرت خدائی نهفته است .

فرهاد نزدیك می‌آید ، دست به روی چشمانش می‌گذارد و به‌شیرین سرفرود می‌آورد.

فرهاد در لحظات حسرتبار، که شما را نمی‌بینم،
بر آشیانه‌ی دلم بلبلی نزار، گریه می‌کند،
کوه‌های مه‌گرفته‌ای که از آه من پدیدآمده‌اند،
خیمه‌گاه حسرت کشیده‌ی من هستند .

شیرین در زادگاه من تو هنرمندی با شکوه هستی،
تو به عظمت هنرت در هردیاری جاودان هستی،
تو به دل بال و پرمی‌دهی وروح را می‌نوازی،
تو هرچه آفریده‌ای، قبله‌گاه من است...

فرهاد فقط خدا می‌داند که هنر از آن تو است،
ازکمال تو آسمان‌ها درس می‌گیرند،
من به عشق تو کوه‌ها را شکافتم،
وصخره‌ها را به بهشت تبدیل کردم.
من با عشق تو بکمال رسیدم،
تهنیت به جلالی که در حسن وزیبائی تواست.
تبریك به این خوشبختی وبختیاری سودائی .

خود را به کنار صحنه می‌کشد. شیرین‌هیجان زده می‌شود درحالی که‌رویش را به‌آسمان گرفته:

شیرین آه، خداوندا ! گناه من چه بود؟
تنم آتش گرفته وزبانه می‌کشد .

ببین کیست آنکه برمن دل‌بسته ،
چه می‌شود اگر بردلم نوربتابانی ...
مگر تو [اورا] فرزند عشق نیآفریدی؟
کاش‌دیدگانم کور شودومن‌اورا[درچنین‌پریشانحالی]
نبینم ...

شیرین با بی حالی می‌نشیند ، سرش را میان دو دستش می گیرد، فرهاد با دیدن این وضع‌متأثر می‌شود،نمی‌خواهد زیاد آنجا بایستد و می‌رود، فتنه نزد شیرین می‌آید ، در حالی که گیسوان اورا دردستهایش گرفته و نوازش‌می کند.

فتنه — شیرین... انسان این قدر ضعیف نمی‌شود،
کمی آرام بگیر، عزیزم!

شیرین — مأیوس و مانند کسیکه از رویا وخیال فارغ شده:
کو توانائي و اختیار؟
در وجودم صبر وقراری نمانده ،
او که قهرمانی است سزاوار عشق ورزیدن،
مدتها است به من دل باخته ،
من چرا دوست ندارم، چرا او را دوست ندارم،
فرزند با شکوه سرزمینم را؟
شاید این به‌راستی فاجعه‌ای است؟

فتنه — نمی‌دانم، معنای این حرفها چیست؟
توهم دوست بدار، کسیکه جلویت را نگرفته .

شیرین مرا درآغوش بگیر، خیلی سردم است ،
(درحالی‌که فتنه او را درآغوش می‌گیرد) :
به من می‌گویی دوست بدار؟
فتنه [بله] دوست بدار، مگر چه می‌شود؟
شیرین مگر قبلا نگفتم، کو توانایی و اختیار،
فتنه خیر برسرم ... اختیار دست خودت است ...
شیرین تو نمی‌دانی اقبال و طالع چه می‌گوید.
فتنه ای بابا، خاك بر سر اقبال و طالع...
کار دنیا به ما که نمانده ...
شیرین درست است... دنیا حکم خود را بدون ما می‌دهد.
ازعقب عکس خسرو دیده می‌شود .
شاپور لیکن آن روز گذشته را فراموش نکنید .
دخترها با حیرت به عقب نگاه می‌کنند، بعدبرمی‌خیزند.
فتنه خیر برسرم ... این بازهم آمد .
شیرین صبر کن، بگذار ببینم دوباره چه می‌گوید:
شاپور گفتم... آن روز گذشته را فراموش نکنید.
دنیا حکم خود را خیلی استوار ومحکم می‌دهد،
بیائید و در دلم شمعی بیفروزید،
دنیا را ازنو روشن کنید ...
شیرین تو کجا هستی؟ چه‌کاره‌ای؟ مرام وهدفت چیست؟
معنای این گفتار خوش و کلام شیرین چیست؟
شاپور من مراد و مقصود توام توعمر وزندگی من هستی ،

روز من در جهان بدون تو سپری نشود.
به نشان و سراغ تو، سر به صحراها نهادم.
همچون غریبی درمیان ایل‌ها بیگانه افتادم.
بیا وحالا مرا از آستانه‌ات مران!
می‌دانم، وجدانی که تو داری پاك و با جلال است

بازعکس خسرو عقب کشیده می‌شود، شیرین به دنبال آن:

شیرین — مرو، بایست... تو مرو، ای خیال نازنین!

شیرین غش می‌کند و ازحال می‌رود

فتنه — (درحالی که می‌دود) ای داد... ای فریاد... بیائید اینجا.

شاپور درلباس وشمایل درویش پیر، درحالی که در مایه‌ی شور می‌خواند، می‌آید.

شاپور — باگشت وگذار در ملك جهان،
هرروز راکه می‌گذرد درقبر دفن می‌کنیم.
آسمان وزمین هر کدام رازها درپرده دارند.
روی هررازی را درجهان بازمکن،

شیرین بواش یواش به‌خود می‌آید ـ شاپور به او نزدیك می‌شود .

ای ملك نازنین چرا دردمندی؟
با خنده روئی لذت ببرید وشادی کنید.
[انسان] اگر دائماً درد بکشد و درخیال غوطه‌ورشود،
دل آدمی تاب و تحمل نمی‌آورد ...

شیرین — شما ازچه فهمیدید که من دردمندم.
درست از دلم خبر می‌دهد.

شاپور آهای... آهای... من این را ازچه می‌دانم ؟
پس هنرمن درطول عمرم چیست؟
شیرین هنرشما چیست؟
شاپور من یك‌نفر کاهنم.
درجهان رازی ازنظرم دور نمی‌ماند.
به هردردی آشنایم و به هردلی آگاه !
چیزی نیست که من ندانم،
بدون من ، عروسی و سوگواری برگزار نمی‌شود ،
پیوسته بی‌وطن وبی‌خانمان سیر وسیاحت می‌کنم...
درمن است، هرخبرخوش وهرپیام سیاهی.
دردمندان، ازمن نجات می‌یابند.
در زمستانم بهار است و دربهارم زمستان...
شیرین اگرچنین است به قدرت شما تبریك [می‌گویم]
من هم در دلم دردی دارم ...
شاپور درجهان به هردرد، درمانی پیدا می‌شود .
آن غصه‌ای راکه قلبت را می‌خورد، می‌شناسم .
مرا در دنیا ناشی وناوارد گمان مکن.
شیرین (با حیرت) ازکجا می‌دانید، فعلاکه،من،
درد دلم را برتو نگشوده‌ام
شاپور گفتم که، سینه‌ی من به هردردی آشنا است.
من نماینده‌ی خدایان درزمین هستم

پایم برزمین است ، سرم برآسمان‌ها.

شیرین	امان، باباکاهن... بگو، دردمن چیست؟

شاپور	درد تو نه خیال است و نه افسانه.
آن شخصی که برچشمان تو دیده می‌شود،
انسانیست زنده و جاندار، و نفسی است گرم‌وداغ...

شیرین	اما... اما باباکاهن، تو که می‌دانی...

شاپور	گفتم که من پدر هررازی هستم...

شیرین	پس کیست، چه کاره است آن خیال [که من می‌بینم؟]
وچیست این حال وهوا که من خود را به‌آن باخته‌ام؟

شاپور	ها... ها... خیال نیست، این شوهر است،
و به شکوهمندی جهان است،
او شاه شاهان است، تخت وتاج دارد،
روی زمین را به‌اونیازمندی‌است ...

شیرین	او شاه شاهان است؟

شاپور	خودش است، بله...
او مشعل خاك ایران است،
نامش را درآفاق خسرو می گویند .
این‌را«خورشید»توان گفت... که‌هرشامگاه‌وسحرگاه،
به تمام کائنات نور می‌افشاند.
ازشعله و فروغ او شفا می‌یابند...

شیرین (با حالت شادی وفریفتگی)براستی، اوزیباست،همچونِ سحرگاه،

بردل نفوذ می‌کند همچون نغمه‌ها ؟
چه چشمان پرمعنایی دارد،
پس فکرش چه بود، می‌خواست که را ببیند .

شاپور او به یقین دنبال تو آمده بود.
فرشتگان می‌گویند: او قسمت تو است .

شیرین پس اوست قسمت من درجهان؟
او دل مرا درآنی تسخیر کرد،
پس چرا درآن سحر، زود پدیدارشد وغروب کرد؟
امان... از این طپش‌های دل من...

شاپور (درحالی‌که گل سرخ از یقه‌اش برمی‌دارد)بگیر،دخترم،
اینگل را در دستت نگهدار
سه دفعه نفس بکش وبو کن.
آن وقت دلهره و تشنج از دلت می‌رود،
خیال و افکارت در آسمان‌ها سیرمی کند.
هرگل وهرغنچه‌ای همچون نی‌زبان می گشاید...

شیرین گل راگرفته و سه دفعه می‌بوید

شیرین چه عطرخوشبوئی دارد، همچون رایحه‌ی نوبهاری

شاپور در آن معنای محبت است.

نی می‌نوازد

شیرین براستی صدای نی... باباکاهن... بگذار،
بگذار دستت را ببوسم.

شاپور ببوس، دخترم، این عروسی،
این جشن مال تو است، مبارك باد!
بختت درخشان باد،همچون آفتاب.

شیرین امان، باباکاهن... آهو می‌دود،که ...
ب... ب درختان نیزغنچه زده‌اند که ...
آه ... دنیا چقدر زیبا شد، نگاه‌کن ،
انگارکه خورشید می‌خواهد در دلم بزاید،
وای، خوابم می‌آید...

شاپور نترس، کمی بخواب،
بر پیشانیت زندگانی دیگری نوشته شده ...

شاپور سر شیرین را برروی دست‌هایش گرفته و می‌نشیند ،
شیرین آهی‌می‌کشد وبه‌خواب می‌رود.

شاپور دخترم، شیرین دخترم ...
(جواب نمی‌آید شاپور شاد می‌شود)
گل بیهوشش کرد ...
فرشته هم با تدبیر [وحیله] به خواب رفت!

درحالی‌که سرشیرین راآهسته برزمین می‌گذارد، به‌صورت
او نگاه می‌کند .

براستی زیبا است، زیبا است، اما...
هرزیبا روی به پادشاهی قسمت خواهد شد...

شاپور دست‌هایش رابه‌هم می‌زند وآدم‌هایش راصدا می‌کند، آدم‌ها می‌آیند .

شاپور زود باشید، بردارید، یکسربه ایران.

شیرین را بر می‌دارند و می‌برند . شاپور تنها مانده ، به اطراف سرك می‌کشدبعد درحالی‌که به‌چادر شیرین‌نگاه معنا داری می‌اندازد :

بگذار اینهم دردی باشد به آذربایجان!

شاپور به سمتی‌که آدم‌ها رفته‌اند ، می‌رود. صحنه خـالی می‌ماند. هواتاریك‌می‌شود.در دورشمع‌های‌آتشکده‌هاروشن است. فتنه دوان‌دوان به صحنه می‌آید. هرطرف را بادقت می‌گردد جماعت جمع می‌شود . آذربابا و فرهاد می‌آیند.

فتنه او نیست...

آذربابا نایستید ، بگردید، دلیران...

جوان‌ها هرطرف را می‌گردند، فرهاد درطرفی به‌تیشه‌اش تکیه‌کرده وایستاده. آذربابا در حالی‌که رویش را به‌طرف آتشکده‌های دور می‌گیرد، زانو می‌زند و:

آذربابا اورمزدا... نگهدار ما را از بلایا!

در طول تاریخ این وطن چه‌ها که نکشیده ...

این‌وطن که، زادگاه زرتشت‌ها است،

هرفرزندش اردویی است شکست‌ناپذیر.

اورمزدا... بپاخیز ازفریادم،

ترا به مدد می‌طلبم من...

پرده

صحنه‌ی سوم

آتشکده . هنگام غروب است ، در طرف راست مجسمه‌ی بزرگ وباشکوهی ازیك گاو. درپیشانی گاوخال سفیدی دیده می‌شود. جمعیت‌آتشکده را در محاصره گرفته‌انـد.

آذربابا درحالی که جلو مجسمه گاو می‌آید، دستش را به سرش می‌کشد .

آذربابا در بازوانت قوت خاك سیاه داری،

قدمهای تو برکت و نعمت می‌آورد .

و تو هستی که زمین ما را شخم می‌زنی و می‌کاری .

تو هستی که بارهای سنگین ما را حمل می‌کنی ،

عزرازت نو است و هر معنایت عمیق

چشمان زیبایت با دل مهربان است.

انسانیت بانو به نان و نمك می‌رسد،

به‌هرمشکلی توچاره‌ای می‌اندیشی.

برو به اورمزد التماس کن، که دگرباره، نیز،

مرگ و بیماری در زمین نباشد.

مهین‌بانو بایك دسته‌آدم می‌آید، همه به او تعظیم‌می‌کنند.

بانو شبتان به خیر، فرزندان دلیرم .

آذربابا — شبتان به خیر، فرمانروای بزرگ!

بانو از میان جماعت گذشته و به نزد آذربابا می‌آید، با احترام آذربابا را می‌بوسد.

بانو — بیان کن، آذربابا، چه فلاکتی است؟

آذربابا — فلاکت خود نیز رسمی از روزگار است،
وبا انسان همزاد است.
در زمستانش بهار است و در بهارش زمستان.

بانو — (با فریاد) کو فرزندم شیرین؟ ... چه شد دخترم؟
بیان کن، مگر ستاره‌ی اقبالم خاموش شده؟

آذربابا — اندکی آرام‌وبی‌خیال‌باش؟ آن ستاره‌خاموش‌نمی‌شود،
محورگردش دنیا برعکس نمی‌چرخد.
تأکیدکردم، همه جا را می گردند،
امروز خبری از او می‌آورند.

بانو — امان... دلم به هجران وجدائی تاب نمی‌آورد .
خود دانی‌که مادرم. . مادر...

آذربابا — بله.. دل مادر مثل پروانه‌ای است.
می‌دانم جدائی ازفرزند چگونه است...
دنیا اگر خانه‌ای است، فرزند چراغ آن خانه است،
فرزند پسر اگرپشت و تکیه‌گاه است ، دختر زینت و زیور است...

بانو — (با حالت گریه) پس کو، مگرروشنائی من به‌خاموشی گرائید؟
کوفرزند زیبایم ، زینت جان و دلم ؟

آذربابا گفتم که، محور گردش فلک برعکس نمی‌چرخد،
حتی اگر خیانت دنیا را به باد دهد،
و اگربرسر دنیا توفانی درگیرد،
آتشگاه سرزمین آذران خاموش نمی‌گردد...

بانو شیرین تنها نورچشم من است،
آن دخترشهرت همه‌ی وطنمان است،
امروز و فردا... اگرمن بمیرم،
وطن زیبایمان را دشمن غصب می‌کند...
شیرین را زود پیداکنید، تا مقرر داریم،
از امروز آن پری زیبا روی شاه بشود.

جماعت راضی هستیم ... راضی هستیم... باشد، فرمانروا!
در آغوش آسمان‌ها آشیان گزینند.

آذربابا شیرین فرزند لایق مام میهن است،
ستاره‌ی صبحگاهی اقبال ما است.
به وقار وبزرگواری او، وطن افتخار می‌کند،
از او خیانتی نخواهیم دید.
در این دنیای پیر، رسم دیگری هم هست:
درسرزمینی که‌بانویی‌فرمانرواباشدعدالت هم‌هست...

فرهاد با دسته‌ای جوان می‌آید.

بانو امان، فرهاد، فرزند دلیرم، چه خبر؟

فرهاد سکوت می‌کند

زود باش، حرف بزن، دلم دارد آتش می‌گیرد،
کوشیرین؟ کو دخترم؟ چه خبر است؟

فرهاد
از هنگامی که به جستجو افتاده‌ام، تا حالا،
کوه‌ها و جنگل‌ها را گردیدم،
از آن وقت روز را باشب آمیختم ،
و با شیران پنجه درپنجه درآویختم.
چندان صخره درافکندم، چندان کوه شکافتم،
بعضی موقع[هم]، به رهگذری التماس کردم.
ازآهم برف کوه‌ها آب شد.
با سینه‌ام صخره‌ها را بلند کردم .
هفت آسمان را گشتم ،
به دریاها سرزدم و اعماقشان راکاویدم،
به دل هرسنگ تیشه‌ای کوبیدم،
شکم شیران و دیوان را پوئیدم
بازهم از او خبری نیافتم،
نه زمین حرف زد و نه آسمان‌ها...

بانو
(درحالی که رویش را به آتشکده گرفته، باهیجان زیادی:)
اورمزدا... بیان کن گناه من چیست؟
چه شد فرزندم، چه شد پناه و امید من؟

آذربابا
صبر کن، امید ازهرچیزی زیباتر است،
وامید هرکار مشکلی را آسان و درست می‌کند.

بانو نه، دیگر صبر وقرارم نمانده ،
اختیار در دست خودم نیست ،
رویش را به جمعیت می‌گیرد.
فرزندان قهرمان سرزمین آذران!...
بدانید،اگر آن فرشته‌ی زیبا پیدا نشود،
یکدفعه نفسم از تنم بیرون خواهد رفت.
پراکنده شوید، او را از هرجائی جستجو کنید،
توپال در حالی‌که نزدیك می‌شود.

توپال شاه ما! دیدم‌که با مهروعطوفتی،
اینست‌که رازم را خواهم گفت،

بانو چه رازی‌است؟ زود باش‌حرف بزن، زود بگو،پسرم،
نترس، آشکارا بیان‌کن، قربانت گردم.

توپال تنها من جای شیرین را می‌دانم،

فتنه به، به، توپال جانم، حرف بزن ببینیم.
فتنه توپال را درآغوش‌گرفته و می‌بوسد.

بانو جایش را می‌دانی؟ پس زودباش، حرف بزن.
حرف بزن که تاب و توانم نمانده .

توپال پانزده، بیست نفر،
از ایران آمده بودند،
یکی از من پرسید،
جایگاه شاهزاده را،

ییلاقش را نشان دادم،
بعد هم شکارگاهش را...

بانو آنها دخترم را بردند،
بردند بخت و اقبالمان را...

فرهاد رذالت... رذالت... خیانت را نگاه کن،
بگذار باشد، آن تاج و تخت خسرو،
تاب ضربه‌های پتك مرا نخواهد آورد.

بانو بیا پسرم، نزدیك بیا.

فرهاد به بانو نزدیك می‌شود، بانو در حالی‌که از پیشانی فرهاد می‌بوسد:

تو فخرماهستی.
بتو مام وطنمان افتخار می کند.
بگاه دلیران را دورخود جمع کن،
با اردوئی عظیم ازکشورمان عبور کن،
در خاك ایران توفان‌ها بپا کن،
تاج خسرو را برزیرپای بیفکن...

نظر همه به فرهاد متوجه می‌شود.

آذربابا بگو، پسرم... داستان‌های زبان‌ها، پسرم،

فرهاد بازهم خون هزاران بیگناه برزمین ریخته خواهدشد.
این است که مرا به فکر فرو برده، پدرجان...

بانو بگذارآن خون‌هاریخته‌شوند وتبدیل به‌سیل‌ها گردند،

بگذار اجاق تاج کیانی خاموش گردد.
در میدان نبرد از حرف زدن بکاه
سوگلی خود را آزاد ساز.

فرهاد	امان! او الان در قفس دست وپا می‌زند.
ای آفریدگار بزرگ به قلبم قوت بده،
تا بدرم و متلاشی سازم آن قفس سنگی‌را،
تا دگرباره اشک نریزد آن جانان!

آذربابا	برو، پسرم، برو، فرخ وجاودان قدم باشی.
طالعت پرتوان وعشقت جاودان باشد.

صداها	برویم، سپربگیریم، شمشیر بزنیم،
برویم ازیاغیان انتقام بگیریم.

فرهاد	(در حالی‌که رویش را به طرف دلیران گرفته)
دلیران! حالا به من گوش فرا دهید،
در میدان آزموده می‌شود که هنر در کیست!
بروید و آماده گردید تا طلوع آفتاب،
اردویی پنجاه هزارنفری بسیج کنیم.

همه	اگر ازمیدان جنگ یك نفر فرار کند،
باید که دلیران او را بدرند.

بانو	جاویدان باشید، مانا باشید، فرزندان دلیر!
روزگار راه نیکویی پیش‌پایتان بگذارد.
با دشمن همانند قوچ رو در روبایستید،

شما را به اورمزد می‌سپارم .

آذربابا دلیران! اگر دره‌هایی، کوه‌هایی بین راهتان باشد،
از روی آنها همانند شیر بپرید.

فتنه دختران، بیائید ما هم آتش بیفروزیم،
تا دنیا همچون سحرگاه روشن گردد.

می‌رود

فرهاد در حالی‌که به‌پیشگاه آتشکده می‌آید، بطرف شهر بردعه سرك می‌کشد.

فرهاد (در حالی‌که با کنجکاوی نگاه می‌کند) الـوداع . . .
الوداع، ای شهری‌که بنا نهاده‌ام
الوداع ای وطن دلبند نازنینم.
من از دست توشربت نوشیده‌ام.
حلال است زحمت تو، حلال است شیرتو
هربیدی‌که برکنار چشمه‌ای روییده،
و هرچنار پیر، برای خود وقار وعظمتی دارد.
و دل هرعاشق شوریده برای خود دلبری دارد.

بانو فرهاد! امید ما تنها به توبسته است،
بخت و اقبال ما، با تو می‌درخشد.

هوا تاریك می‌شود .

فرهاد الوداع، ای مادرمان، سرزمین آذران!
الوداع، ای صدای کبریائی عشقم...

آذربابا در یك دستش نان و در دست دیگرش آب، از خانه خارج شده می‌آید.

آذربابا بگیر، پسرم، لقمه‌ای از این نان بخور

فرهاد نان را بوسیده، و تکه‌ای بردهان می‌گذارد.

این‌هم آب حیات... بنوش، پسرم، اینرا ...
این ازآب چشمه‌ی شیروان است.
اسم این، آب نیست، آب حیات است.
هرقطره‌ی این، خود کائناتی است.
کسی‌که از این‌آب بنوشد، نمی‌میرد.
نمی‌میرند کسانی‌که در راه ایل از جان خود بگذرند.
تا این جهان هست، عشقت جاودان باشد.

فرهاد پیاله را گرفته، می‌نوشد؛ هوا روشن می‌شود .

پرده‌ی دوم

صحنه‌ی چهارم

کاخ خسرو، شیرین در حالی که سرش را میان دو دستش گرفته تنها نشسته است، او در حال پریشانی شدید اطراف را می‌نگرد.

شیرین آه، خدایا... چه ظلم بزرگی داشته‌ای.
سرمن چه بلای بزرگی داشته.
از ایل جدا ماندم، ازوطن به دور،
در قفسی سنگی افتاده‌ام، دلم زندانی...
اینجا نه همدمی و نه همرازی دارم،
تنها خودم هستم و دلم و اشك دیدگانم.
اکنون نمی‌دانم گناهم چیست؟
دنیا درچشمم همچون ویرانه‌ای است...

مریم در نهایت غضب وارد می‌شود، با کنایه:

مریم — بگو ببینم، تو هستی؟ آها... آن آهوی شکارشده.
آن داستان زبان‌ها، نگار نازنین؟

شیرین پشتش را به دیوار تکیه داده، با چشمان حیرت‌زده به مریم نگاه می‌کند، مریم درحالی‌که به شیرین نزدیک می‌شود، توی چشمانش نگاه می‌کند.

مریم — چرا هول می‌شود، مهمان محترم!
حالا حیایش را نگاه کن!...

با حرص و غضب به آن طرف می‌رود

شیرین — بخاطر خدا، بگویید، شما کی هستید؟

مریم — من کی هستم؟ یك صنم نازنین خوشبخت.
دختر پادشاه بیزانس، مریم هستم.
آنکه آسمان‌ها به فروشکوهش سرفرود می‌آورند.

شیرین — اینجا که ایران است...

مریم — بله ایران است...
شوهرم هم فرمانروای بزرگی است.

شیرین — شوهرتان که است؟ که؟

مریم — روباهی [1] را نگاه کن
دخترکی هم مریم را دست می‌اندازد...
چطور شوهرم که است؟

---

۱. منظور حیله‌گری است

شیرین | من نمی‌دانم...
مریم | چه؟ ترا اززبانت بردار می‌کشم.
شیرین | تقصیرم چی است که؟
مریم | چی است؟ خیانت!
تویك آفت خانه خراب کن هستی، آفت!
شیرین | من در این دنیا خانه‌ای خراب نکرده‌ام،
همیشه از دستم خوبی آمده،
من عاشق زندگی وصدای وجدانم هستم،
من شاهزاده‌ی سرزمین آذران هستم
مریم | (باکنایه) «من عاشق زندگی وصدای وجدانم هستم»
«من شاهزاده‌ی سرزمین آذرانم...»
پس کو وجدانت؟
شیرین | این چیست، خدایا؟
گناهم در این دنیا چه بوده؟
مریم | در حالی که من زن خسرو هستم
می‌خواهی او را از دست من بگیری؟
تواین یکی‌را نمی‌توانی ببینی... فعلا من زنده هستم،
به این تخت کیانی آتش خواهم زد...
(شیرویه ظاهر می‌شود) اگر سوگلی من این‌است‌که من
خوشبخت‌ترین هستم،
این صنم زیبا باید مال من باشد.
شیرین | (با حیرت) چه گفتی؟ خسروزن هم دارد؟

مریم		پس چطور؟ مرد هم بدون زن می‌شود ؟
خودم هم مادر هستم... پسرم زنده باشد!
شیرین		بگذار باشد ، بختش هرزمان سپید باشد.
مریم		شیرویه ... شیرویه !
شیرویه نزدیك می‌آید.
این است، نگاه کن، ازپسربه‌این‌بزرگی‌ام‌خجالت‌بکش .
شیرویه		بازهم از جانم آتش زبانه می کشد.
شیرویه‌درحالی‌که باعروسکش‌بازی‌می‌کندبرمی‌گردد و می‌رود.
مریم		بگو ببینم، از آمدن به اینجا مقصودت چیست؟
با زور آوردنت یا به میل خود آمدی ؟
شیرین		این سؤال‌ها را برای چه می‌کنی؟
پروردگار شاهد وجدان من است.
ازچگونگی آمدنم، خودم خبر ندارم،
اینجا روزگار من گریان سپری می‌شود.
غریبی خسته دل هستم، باور کن.
من از وطن دلبندم جدا افتاده‌ام...
مریم		(با ملایمت ونرمی) شیرین ! لحظه‌ای گوش فراده ،
روزگاری‌من‌هم،
همانندگل در دشت وچمن خنده برلب داشتم .
من هم زیبا روئی بودم، درست مثل تو.
آن‌هائیکه مرا می‌دیدند، ازعقل وهوش می‌رفتند
اگر خسرو اندکی وفا داشت ،
ازپیمان خود، شانه خالی نمی‌کرد.

اوقلب مرا تسخیر کرد وبیازی گرفت ،
حالاهم‌مانندگلی بوئید وبدور انداخت . (گریه‌می کند)

شیرین گریه نکن... گریه نکن، مادر سیه‌بخت.
من که برای تو رقیبه‌ای نیستم.

مریم شیرین، خواهر زیبایم، پروردگار را بیادآور،
با دست‌هایت کاشانه‌ام را ویران نکن.
بدان که، فریاد ما در، بی‌اثر نمی‌ماند،
به لعنت گرفتار آید، اسم خسرو!
(در حالی که روی شیرین را می‌بوسد)می‌بینم ، دلت تمیز و صاف است،
توهم در دام فلك افتاده‌ای .
باور کن ای زیبا روی، باور کن که در اینجا،
بختت شکوفا وخندان نخواهد شد،
برحذر باش که قلبت را به آن گرگ ندهی.
قدر ترا هم نخواهد دانست.
با هیجان شدیدی فریاد می کشد

شیرین (با خودش) آه، چه‌ها دراین دنیا بوده، چه‌ها،
در درونم بره‌ای بی کس ناله می کند...
فریاد می‌زند، کجایی، کجایی فرهاد!
با حالت بی‌طاقتی می‌نشیند
شاپور داخل شده به شیرین تعظیم می کند،

شاپور شبتان خوش باشد، روزتان شاد!
از سوی خسرو به شما سلام آورده‌ام ،

شاه می‌خواهد به حضورتان بیآید.

شیرین — خداوندا!... این صدا چقدر آشنا است...

شاپور — چطور؟... فرشته‌ی زیبا... این نمی‌تواند باشد.
ما که دفعه اول است، همدیگر را می‌بینیم

شیرین — شما را به آسمان‌های بی انتها سوگند می‌دهم،
بیان کنید، کی هستید؟

شاپور — من یك هنرمند هستم،
اگرچه، کوچك و حقیرم، ولی برای خود شهرت و آوازه‌ای دارم.

نقاش شاه هستم، اسمم شاپور است.
طبیعت استاد بزرگ من بوده است.
شما صدای مرا به کی تشبیه کردید؟

شیرین — به صدای کاهنی.

شاپور — کدام کاهن؟

شیرین — هیچ... هیچ...

شاپور — نه جانم، من کجا و کاهنی کجا؟

او که از سرتا به پا شوریده و ژولیده است ... شکمش را گرفته ازته دل می‌خندد

شیرین — عفو کنید، معلوم است من در تب می‌سوزم.

شاپور — چه می‌شود... چه‌می‌شود... من از شما قهر نمی‌کنم.

با تواضع به شیرین سرخم می‌کند شیپور زده می‌شود.

شاپور خوب، حضرت شاهنشاهی می‌فرمایند، حتماً،
شما ایشان را با حرمت و از ته دل پذیرا شوید.

خسرو با وقار و تمکین خاصی وارد می‌شود.

خسرو به شاهزاده‌ی سرزمین آذران،
و به‌نغمه‌ی عشقی که درقلبشان طنین انداخته
از خاك ایران زمین، درودها باد!

خسرو با فروتنی به شیرین سرخم می‌کند. شیرین هم در حالی که مانند او سر تعظیم فرود می‌آورد:

شیرین فرمانروای ایران تا ابد جاوید باد!

خسرو باچشم به شاپوراشاره می‌کند وشاپور خارج‌می‌شود.

خسرو از دیدن شما بی اندازه خوشبختم،
خدایم آرزویتان را برآورده کند،
هر امری داشته باشید، با جان حاضرم،
[بیا] با عهد و پیمان سعادتی بیافرینیم.
روزگارمان خوش بگذرد، و دلمان شاد گردد.

شیرین شما را چه دردی، غم از آن من است،
دنیا در دیدگانم می‌گرید.

خسرو مرا چه دردی؟
محنت، دوست من‌است...
محبت مرا به دریوزگی افکنده...

شیرین کدام محبت است که برشما چیره است؟

خسرو فقط محبت شما است که به آن دل باخته‌ام.

شیرین پس مریم، پس آن مادر گریان؟

خسرو آشفته می‌شود.

اندکی قبل، از ته دل به او گوش دادم،
به ناله‌ی آتشین قلب آن مادر،
به صدای پریشان عشقی پایمال شده،
فلاکت می‌آفریند...

خسرو — بگذار باشد، یقیناً،
مرا با مریم فرجامی نخواهد بود.

شیرین — می‌خواهم علتش را بدانم،
دلی با احساس را می‌شود به بازی گرفت؟

خسرو — این سئوالات را برای چه می‌کنید؟
بدون آن هم روزگار سرد سپری می‌شود،
بدون آن هم، در دلم طوفان‌هایی است،

شیرین — اگر چنین است... عفو فرمایید، فرمانروای بزرگ!
به من این فلاکت را نشان بدهید،
هر سعادت را پروردن لازم است...

خسرو — (به اطراف) آه .. کمالش از دریا عمیق است،
در دلش، آسمان‌ها بال‌وپر می‌زند!
(در حالی‌که رویش را به طرف شیرین می‌گیرد)
اکنون گوش فرا دهید...
می‌خواهم بی پرده بگویم،
مریم دختر پادشاه بیزانس است،

منگامی [بود] که دشمنان سرادرمحاصره گرفته بودند،
هرروز هزار فضیحت وهزار خبرسیاه،
به خاك ایران هجوم می‌آورد،
در حالی‌که فلك از آسمان برسرم آتش می‌ریخت ،
آن زمان من به هرطرفی دست دراز کردم،
با دولت بیزانس دوستی‌بهم رساندم.
به شرط این دوستی مریم را گرفتم،
بدون عشق زیستم وبی موقع پیرشدم،
حالا شما بدانیدکه گناهم چه است؟...

شیرین بیچاره ... براستی این فاجعه است،

خسرو از آن هنگام بیست سال می‌گذرد،
شهپر شکسته‌ی طالع نگونم ،
در زمین‌ها و آسمان‌ها قرار نمی گیرد،
تمام آرزوهایم بردیدگانم مانده ،

شیرین پس چطور شد که شما تا این زمان،
توانستیدبدون روح وبدون عشق زندگی کنید.

خسرو این تن من بوده‌که با مریم زندگی کرده .
اما دل من با او زندگی نکرده ...

مریم (در حالی‌که با غضب وارد می‌شود)تو دروغ‌می‌گویی،
فرمانروای بزرگ!!
به عشقت، به من،قسم‌خورده و [پیمان قرارداده‌بودی،

من کم اقبال حرفت را باور کردم،
لیکن فراموش مکن که هم مریم هستم.
آنکه درپشتم ایستاده، دولت بیزانس است،
دوران نخواهد با من ناسازگاری بکند.
مادر پسرم، تا زنده‌ام،
به این تاج کیانی، آتش خواهم زد.
شیرویه باعجله وارد می‌شود.

شیرویه چه شده؟ چه داد وبیدادی است؟

مریم (به خسرو)از پسرت خجالت بکش!
(درحالی که رویش‌رابه‌طرف شیرویه می کند) آه، پسرم ...
می بینی پدرت چه‌کار می کند؟
از این پستان‌هایم به توشیرداده‌ام،
شب‌هایی را با بیخوابی سپری کرده‌ام،
او که آرزویم را بردیدگانم گذاشت،
از اوبگیر، خودت انتقام مرا بگیر!...

خسرو (درحالی که شمشیرش را ازغلاف درمی‌آورد)
مریم... در این سرزمین فرمانروا، منم!
من برای خود هم فرمان دارم، هم قانون!
به طرف مریم هجوم می‌برد.

شیرین (درحالی که خود را به وسط می‌اندازد:)
اگربراستی مرا دوست داری ،

شمشیر را از دستت به زمین بینداز.

خسرو شمشیرش‌را به زمین می‌اندازد، حالت بی‌طاقتی به خود می‌گیرد.

پرده

صحنه‌ی پنجم

بازهم درهمان جا، وقت سحراست، شعاع آفتاب ازپنجره‌ها افتاده، شیرویه، شمشیرهایی راکه ازدیوارآویخته‌اند، یك یك به‌کمرش می‌بندد، و وراندازمی‌کند.اوسوت می‌زند، قد و قواره‌ی خود را در آینه‌هایی که یك در میان به دیوار نصب شده تماشامی‌کند و می‌خندد .

وزیر (داخل می‌شود)سلام، شاهزاده‌ی ما!

شیرویه (در حالی که مشغول تماشا در آینه است) هـ... آمدی ، وزیر ؟!

وزیر خودم هستم... منتظر امر ایستاده‌ام.

شیرویه می‌دانی چی‌هست؟

وزیر خیر، نمی‌دانم.

شیرویه یك فرشته‌ی نازنین، یك صنم زیبا...

او بشکن می‌زند و می‌رقصد، وزیر می‌خندد

وزیر خدا شما را به مراد دلتان برساند!

شهرتان شاهزاده وخودتان هم قهرمان [هستید]
بعد از پدرتان ایران از آن شماست.
مگرچه شده؟... هر که را شما خواستار باشید،
می‌آید و مثل برده‌ای سرفرود می‌آورد.

شیرویه هر که را خواستار باشم؟

وزیر البته، بدون شك.
من که درپشتت چون کوه ایستاده‌ام،
اما، من کمی ازپدرت رنجیده‌ام،
آدم این‌قدر هم بی‌وفا نمی‌شود...

شیرویه چه اتفاق افتاده، چه شده که ؟

وزیر چه شده؟ مادرت ،
هنگامی که به بیزانس برمی‌گشت،
اشك دیده می‌ریخت...

شیرویه [بالاخره] برمی گردد و می آید،
من با شیرین عروسی می کنم، کارها درست می‌شود.

وزیر (به محض این که قضیه را می‌فهمد)
شیرین را؟ آفرین به چنین کمالی!
خدایم ترا به وصال شیرین برساند!
آفرین!... آفرین!...

شیرویه این راز را[مخفی] نگهدار .
سعی کن گاه گداری سری به شیرین بزنی .

وزیر		این چه حرفی است، درست است که از پدرت ،
من خیلی آزرده‌ام... او این اواخر،
مرا خیلی ازچشم ونظر انداخته است...
خبر که ندارید، از خبر تازه؟

شیرویه		چه شده؟

وزیر		وفای پدرت را بنگر!
می گویند، شاپور را به وزیری خواهد گزید.

شیرویه		شاپور را؟ شاپور را؟

وزیر		شاپور را! بله...
ببین دست طالع چه بازی‌ها دارد...
من سی‌سال دراین دربار وزارت کرده‌ام،
سی سال است منتظر امروفرمان ایستاده‌ام،
با صداقت به شاهنشاه خدمت کرده‌ام،
و تا کنون ازمن خیانتی بروزنکرده ،
حالا هم، در این اواخر عمرم،
این تاج کیانی، مرا بدور می‌اندازد .

شیرویه		گریه‌نکن... گریه نکن، من‌وقتی که شاه شدم، دوباره
ترا وزیر قرار خواهم داد.

وزیر		سلطنت را زود باید بدست بگیری...

شیرویه		پدرم که نمرده، فعلا دارد زندگی می کند؟

وزیر		خود دانی، حرف دیگری هم می‌گویند...

شیرویه		دیگر چه می‌گویند؟

وزیر		خبرخیلی بدی است.

شیرویه		خوب، هرچه هست، حرف بزن ببینم.

وزیر		چرا فلك خاك برسرم نمی‌کند...

شیرویه		ای مرد! یك حرفی بزن...

وزیر		زبانم [به گفتن] نمی‌آید ...

شیرویه		خوب، یك حرفی بزن...

وزیر		می‌گویند که، شاپور خواستار سلطنت است...

بله، می‌گویند بعد از آن که به وزارت رسد ،

خود را پادشاه اعلام کرد...

شیرویه		پس اینطور... پس اینطور...

وزیر		اکنون برویم،

با سپری شدن زمان تدبیری می‌اندیشیم ،

من هم از امتحان‌ها خیلی موفق بیرون آمده‌ام...

خسرو باحال پریشانی همراه شاپور داخل می‌شود ، وزیر و شیرویه، سرفرود می‌آورند، وزیرخارج می‌شود، خسرو شیرویه را درآغوش کشیده و رویش را می‌بوسد.

خسرو		بنوشیم... بگذار چشمان‌مان خمار گردد .

ما به این دنیا مهمان آمده‌ایم،

هردم که با این می وبا این مزه سپری شود،

دوران بزرگی است، عالم عظیمی است!...

بنوشیم،. لقمان‌ها چنین می گویند:
در جایی که شراب باشد نه دردی است و نه غمی ..

شاپور: به عقیده‌ی من این درست نیست فرمانروای بزرگ!
در دنیا هرچیز مقام خود دارد.
نشئه‌ی شراب، آنی و[گذرا] است.
انسانیت است که تا ابد می‌ماند!!!

خسرو: انسانیت ... انسانیت... آن هم نشئه‌ای بیش نیست.
بدون آن هم، عاقبت هرچیز فانی است ...
فرق شاه و گدا بودن را،
خاك درقبر ازما نخواهد پرسید،
پس حالا که چنین است... ازعیش وخوشگذرانی خود نمانیم ...

شاپور: لیکن مرا عفو بفرمای، فرمانروای بزرگ!
دنیا برروی خوشگذرانی بنیان نگرفته.
مردم اگر با نشئه هم سپری شود،
به عقیده‌ی من، عقل بیدار، از هر چیزی سربلندتر است..

خسرو: عقل اگر بیدار باشد، خیلی فکر و اندیشه می کند...
بشر از فکر کردن است که درجهان پیرمی‌شود.
دوران تا وقتی که با ماست،
فرصت هرقدر که در دست ماست،
بنوشیم، به نشئه رویم، ای دوستان مهربان!

دنیا برروی من بنیان گرفته!

می‌نوشند، رقاصه‌ها می‌آیند و می‌رقصند، بعد به خسرو سر فرود می‌کنند ومی‌روند. خسرو زیباترین آنهارا نگهمیدارد و می‌بوسد

شاپور شاه من!... فراموش نفرمائید که، شما فرمانروائید.

خسرو دوست خوب... من از این دنیا چه دیدم؟
این فرمانروایی به خسرو چه داد؟
[حتی] لحظه‌ای به من آزادی داد؟
بیشتر عمرم درجنگ وزد و خورد، سپری شد،
تیرعمرم ازسنگی به سنگی خورد،
قدرت مرا به آتش ظلم شعله‌ور ساخت،
آخر سرهم روزگار مرا به لعنت گرفتار کرد،
شیرین، آن دخترهم مرا دوست ندارد،
بادبان عمرم [دارد] درآن‌ها غرق می‌شود!

شاپور لیکن چاره‌ی هردرد در همین نکته است،
باایمان است که عاشق بەمعشوقه‌ی خود می‌رسد.

وزیر می‌آید، سرخم می‌کند.

وزیر (در حالی‌که مکتوبی راکه در دست دارد نشان می‌دهد :)
شاه من! فلاکت عظیمی روکرده است،
بفرمائید، امرتان چیست، ای قبله گاه من؟

خسرو فلاکت؟ براستی که توجغدی،

حرف خیری از دهان تو بیرون نمی‌آید...

وزیر (با هول) این حکم زمان است...

خسرو چی شده؟ چه خبر است؟

وزیر پیام آورانی که از طرف دولت بیزانس آمده‌انـد ، مکتوبی آورده‌اند...

خسرو باز کن، بخوان ببینم...

وزیر (می‌خواند) ای‌فرمانروای‌بزرگ که‌خسرو نامیده‌می‌شوی!
عهد وقراری که در دوستی بستی، چه شد؟
و این عهد وپیمان را زیرپا انداختی،
از گفته‌ی خود مانند دزد فرار کردی،
آخر، دخترم مریم را راندی،
همه‌ی عالم را به من خنداندی،
از امروز آماده‌باش، وارد جـنگ می‌شویم،
من باید تخت و تاج ترا به چنگ آورم.

خسرو ها... ها... ها... اشتباه ابله را نگاه کن ،
تاج و تخت مرا گرفتن؟!
آه، مریم ... مریمی که این‌ها را برانگیخته‌ای،
ببینیم، روزگار بی‌وفا که را یاور است.

وزیر همینطور زود به جنگ عزم نکنید
بیماری، اردوی ایران را ازپای درآورده ،
افراد فرار کرده و در رفته نیزبسیار است،

درحال حاضر جنگ کردن معنایی ندارد،

خسرو — به‌عقیده‌ی تو، تسلیم بشوم؟این‌است قرار و [تدبیر]تو؟

وزیر — خودتان صاحب اختیارات هستید،
من فقط وضعیت را تشریح می کنم،
سرتعظیم فرود می‌آورد.

خسرو — حرف خیری ازربان تو بیرون نمی آید،
شاپور! دوست عاقلم توحرف بزن، باری!
قشون به طرف بیزانس گسیل داریم؟

شاپور — فعلا امید را به باد ندهید،
در دنیا هردردی راچاره‌ای هست،
مهلت دهید، کله‌ی شاپور اندکی بیندیشد!

خسرو — مصلحت تو بی‌فایده نمی‌شود،
من این را بدفعات آزموده‌ام.
من از مصلحت [اندیشی] توضرر نبرده‌ام...
شیرویه می‌آید،
بیا، پسرم، ولیعهد ایران توهستی،
درصدد ویران کردن آن هستند.

شیرویه — آن کدام فرومایه است؟ بیان کن پدرجان!

خسرو — آن فرومایه مریم است، مادرخودت،
می‌خواهد ازمن و تو انتقام بگیرد،
و ایران هم به‌دست بیزانس بیفتد

شیرویه پس اینطور، پس اینطور، مریم بی‌وفا!
من اگر یك‌بار دیگر به او مادر بگویم،
باشدکه زبانم بخشکد!

خسرو زبانت جاودان باشد!
پسربا پدرش خوشبخت باشد!
این تاج وتخت از آن توست، پسرم،
بیا و [آنرا] به بیزانس نده، پسرم...

شیرویه خودم به این جنگ خواهم رفت، خودم،
این است عهد آخرم و این است حرف آخرم،

خسرو شاپورا می‌بینی، فرزندم چون پهلوان است،
او انتقام مرا خواهد گرفت،

شاپور اندکی صبر کنید، فرمانروی بزرگ !
فعلا من نمی‌توانم حرفی بزنم،

شیرویه بگو تو چه کاره‌ای؟ ولیعهد من هستم،
و مریم بیزانسی دشمن من است،

شاپور مریم خیلی دلیر و بی‌باك است، هنری که دراوست،
به عقیده‌ی من به هزار اردوی مردانه می‌چربد،
این است که احتیاط برمالازم است.

شیرویه احتیاط به تبار شاهنشاهی‌مان ننگ است.
یکی هم، بیا و تو در این کارها دخالت نکن!

شاپور من پیش ازهرچیز برای شما یك دوست هستم...

خسرو شاپور از اول دوستی باوفا بوده است.
تو امیدت را از او هیچوقت قطع نکن.

شیرویه پدرجان، دلم دارد در سینه‌ام آتش می‌گیرد،
من باید ازمریم انتقام بگیرم،
اجازه بده باقشون به بیزانس حمله کنم،
تاج وتختش را تارومار کنم،
اجازه‌بده پدرجان!

خسرو دارم، راهت نیکوفرجام باشد!
بگذار خاك بیزانس به قبرستان تبدیل شود.
بگذار ستاره‌اش غروب کند و آفتابش خاموش گردد!

شیرویه تعظیم می‌کند و می‌رود، وزیر داخل می‌شود.

خسرو بله ...
دوران با من سازگاری نمی‌کند.
[کاش] نه این تخت بود و نه این ایران
شیرین هم دل نمی‌بندد، ببینیم...
ببینیم فلك خون آشام چه نشان خواهد داد؟

وزیر شاه‌من! دلتنگ نباشید، آنهم وقت دارد، وقتش می‌رسد،
همه چیز در جهان با صبر درست می‌شود...

خسرو باصبر... باصبر...
وزیر! یك حرفی بزن،
بگو در این دنیاچند جهانگیر،

آورده‌اند ؟

از اقبال و طالع خود ، راضی ، عمر خود را به سر

وزیر	شاه من! درمقابل این سئوال خیلی عاجزم،
هیچ کس ازشهرت و[نامداریش] راضی نبوده‌است...
می گویند، تنها اسکندر کبیر،
از اقبال و طالع خود راضی بوده .

خسرو	دروغ است، دروغ است، اگر تاریخ بدانی،
بخت و اقبال او را نیز سیاه و تیره می‌بینی ،
چون که شهرت کجا و سعادت کجا؟...
مرا تنها بگذار... هرغمم به اندازه‌ی کوهی است،
نه دوستی دارم، نه همدم دردشناسی،
چه باشد که، اسم ورسم سلطنت خیلی بزرگ است،
عمرخود را بدون محبت بسر آوردم،
این درد تا گور مرا رنج خواهد داد،
سلطنتم حتی با خنده‌ای از ته دل توام نبوده.

وزیر	ای‌امان! شاه‌من!خیالات داردشمارا ازپای‌درمی آورد.
در پنجه‌ی شما سرزمینی به بزرگی ایران است،
از دل شما هرچه بگذرد، عملی می‌شود.
یک‌دختر که سهل‌است، صدهزار دختر آرزوی همسری
شما را دارند .

خسرو	من قبل از او هم دختران را خیلی آزمودم

صد هزارشان را مثل غنچه بو کردم ،
چه بشود که به هیچ کدامشان دل نبستم،
در این دنیا درحسرت عشق و دلدادگی، ماندم.

وزیر ای فرمانروا! زندگی بدون عشق هم سپری می‌شود ،
یکی هم، عاشقان بدبخت می‌شوند،
لیلی و مجنون را بیاد آورید ،
در جهان نصیب آنها چه شد؟
تخت و تاجتان خیلی‌زیباست.
منصب و مقام، هراحتیاجی رابرطرف می کند،

خسرو نه، وزیر! دیگر ازشهرت و[قدرت] سیرشده‌ام،
امروز در دلم علیه خدا عصیانی است...

وزیر در این دنیا نمی‌شود ازمنصب [ومقام] سیرشد،
تخت کیانی ویکی هم تو جاودان باشید!

شاپور داخل شده به شاه تعظیم می کند

خسرو نزدیك بیا، کنار نایست، شاپور!
در چشمان تو دوستی خوانده می‌شود.
من دارم دردریای غم‌ها خفه می‌شوم؛
آنکه دردم را می‌فهمد و می‌اندیشد، تو هستی...

وزیر باحسد، هیجان زده می‌شود،

وزیر به نظرمن ، دوستان [و خیرخواهان] فرمانروا بسیار است...

خسرو اگر نامشان هم‌زیاد باشد، در حقیقت خودشان وجود ندارند ...

وزیر ای شاه! دوست را در ایام بد می‌آزمایند ...
خدا شاهد وجدان من است،
در راه شما ازجان خود می گذرم،

خسرو شاپور! شیرین قراری نگذاشت؟

شاپور ای فرمانروای بزرگ! جوابی نمی‌دهد.

خسرو به عقیده‌ی تو علت سکوتش چه است؟

شاپور به عقیده‌ی من، هر که دراین‌کار عجله کند می‌بازد.

وزیر درست‌است، هرپیروزی به‌وقت خودحاصل می‌شود.
در جهان با صبر هرکاری درست می‌شود.

خسرو چقدر باشکوه است، متانت او،
درزمانی که کوه‌های مه‌گرفته به‌من سرفرود می‌آورند،
در زمانی که آسمان‌ها شمشیر مرا بوسه می‌زنند،
شهرت و آوازه‌ی من در آن دل اثری ندارد.

شاپور شیرین به هرگونه شهرت، نفرت می‌ورزد،
یکی‌هم، فعلا به غربت خونگرفته،
چشمانش به ما آشنا نشده وعادت نکرده،
این است که آن پری زیبا احساس غم ودرد می کند.
هرشام وهر سحر بر زبانش وطن،
شکایت می کند ازطالع وبخت خود.

وزیر شاه من!... در زنان این یك عادت است:
ناز کردن رادوست‌می‌دارند ودرطول عمرنازمی کنند.
بگذارید حالا گردنکشی کند، بعداً نرم خواهد شد .
در دنیا هرچیز مقام خود دارد.

خسرو نه دیگر صبر وقرارم نمانده،
اختیارم دست خودم نیست.
یك دختر هم... یك دختر هم مرا رد می کند.
این خبر به تمام ولایت پراکنده شده ،
اگر این‌کار سرنگیرد و درست نشود، من
باید سرم را بردارم و از این دیار فرارکنم.

وزیر شاه من! تاریخ‌ها را ورق بزنید ونگاه کنید،
این‌قدر رحم کردن شایسته نیست.
شیرین چه است؟ یك دختراست، یك دختر...
فقط، اگر یکدفعه تهدیدش کنید،
بدانید که از ترس زهره ترك می‌شود!
یك کمی زور وقدرت نشان بدهید، ای فرمانروا!

خسرو (بعد از آنکه یك کمی به فکر می‌رود) این‌درست است
می‌بینم هرقدر من نرم خونسرد می‌شوم،
مثل این است که از زبانش سنگ آویزان می‌شود
بگذار باشد .. زور وقدرت نمائی‌هم امتحانی‌است!

وزیر هرصاحب زور وقدرت یك قهرمان است.

شاپور — درست‌نیست،قدرت نمائی‌وزور گوبی‌جا ومحل دارد،
عاجزها، به‌قدرت‌نمایی‌وزور گوبی پشتگرمی‌می‌کنند.
در کار محبت، قدرت‌نمایی شایسته نیست ،
یکی‌هم، او شیرین است، اگر کوه‌ها هم فروریزند ،
سنگینی‌واراده‌ای که دراوست، به قدرت‌خم‌نمی‌شود،
مهارت واستادی... استادی‌کار را ازپیش می‌برد!

وزیر — یك دختر، شاه را در دستش به بازی گرفته،
من این ننگ را تحمل نمی‌کنم!
این چنین مهارت و استادی برخلاف عادت

وزیر در حالی‌که با حسادت به شاپور نگاه مـی‌کند پشت پرده طرف چپ‌مخفی می‌شود، شیرین با پریشانی ومتانت داخل می‌شود.

شیرین — (به شاه تعظیم مـی‌کند) به‌شماحرف دارم،فرمانروای بزرگ!

خسرو — بفرمائید، بفرمائید، چه امری دارید؟

شیرین — امر از آن شماست... قانون با شماست،
طالع وبخت من هم در دست شما است.

خسرو — نه، خدا می‌داند که، در مقابل شما،
از رتبه و منصبم،
هیچ حرفی نمی‌گشایم.

شیرین — عالی جنابان، به عقیده‌ی من، ای فرمانروا ، به زور پشتگرمی نمی‌کنند.

خسرو بخاطر تو ازمریم زیبا جدا شدم،
در برابرت از جهان می گذرم.
بیا درمقابل عشقم عناد نشان نده،
سرفرمانروایی دربرابرت خم می‌شود!...

شیرین از احترام کردن شما خوشبختم، ازشما راضی‌هستم ،
افسوس که از این عشق شما می‌ترسم...

خسرو نه‌اینطور نمی‌تواندباشد ...حتی‌اگردنیازیروزبرشود،
حتی‌اگر آفتابی که به‌ماروشنی می‌بخشد،خاموش‌شود،
خاموش نمی‌گردد این‌آتش عشقی که درسینه‌ام است.

شیرین باری شما ازمریم بلا دیده یادی کنید .
شما نسبت به اویکدفعه بی‌وفا ازآب درآمدید.
ازچه رومن عشق شما را باور کنم ؟

خسرو باردیگر مریم را بیاد نیندازد...
چیزی که دوباره برنمی گردد.
او را یادکردن شایسته‌ی که است؟

شیرین پسرش نیز ازاو دست برخواهدکشید؟

خسرو پسر ازآن پدر است، رسم چنین است،
به مادر از دختر هم فایده‌ای نمی‌رسد،

شیرین این درست نیست... فرمانروای بزرگ!
مادری چشم براه دارم،
من باید به وطن خود برگردم.

خسرو اگر فلك از آسمان برسرم آتش بیفشاند ،
من نمی‌توانم ترا از دست بدهم،
به حکم ازل، توقسمت من هستی.
شیرین پس مادری که ازپستانش به‌من شیر داده؟
من یك ولیعهد هستم، برای او درحکم فرزند پسرم،
خسرو این کار خیلی آسان است... تودر ایران بمان،
آذربایجان هم با ایران یکی شود.
شیرین چه‌بگویم...شایداین‌کار به‌نظرشمااینطوردرست‌باشد.
لیکن متوجه باشیدکه، یك سرزمین،
نمی‌تواند وصله‌ی هیچ خاکی شود.
کوه‌ها وصخره‌ها بلند می‌شوند ، به پا می‌خیزند!...
خسرو این نیزبه خاطر عشق ممکن است،
شیرین اگرحتی در راه عشق جانم را به آتش اندازم ،
تنها اختیارجان خود را دارم.
سرزمین من دنیای خود را دارد.
خسرو اندکی آرام باش... حرص نزن، شیرین!
شیرین شاه من! این‌ها که می گویی همه سیاست‌است.
به عقیده‌ی من محبتت بهانه است.
خسرو نه... نه... خانه‌ی دلم ویرانه‌ای است،
اگر درجهان بی سرزمین وبی‌وطن بمانم،
بدون تو در عالم یك‌روز هم زنده نمانم!

هم تختم، هم تاجم، قربان تو است،

(در حالی‌که شمشیرش را تقدیم می‌کند)

این شمشیر... اگر میل داری جانم را خود بگیر.

(درپیش شیرین زانو می‌زند)

شیرین — بلند شوید ،کوچك و کم نشوید، من باور می کنم،

شاپور — آرام باشید... فلاکت به مارو کرده ،

خسرو — بیان کن، چه فلاکتی؟

شاپور — به سرحد ما،

قشون فرهاد هجوم آورده ،

شیرین — قشون فرهاد؟

خسرو — زود باش، یك حرف درست وحسابی بزن.

شاپور — از صدای اواردوی ما پراکنده می‌شود ،

بخت ما را نگاه کن، خیلی بد آورده،

او تمام ایران را ویرانه خواهد کرد...

شیرین — در بازوان او زور زمین است،

یقین مادرم این جنگ را مقرر داشته،

خسرو — بگذار دلیران شمشیر به کمر ببندند،

باید در ایران، حتی یك نفر هم نماند.

قرار من هم چنین است اما !

شاپور — به عقیده‌ی من این سیاست به نتیجه نمی‌رسد.

خسرو پس تو چه می‌گویی؟

شاپور اندکی مهلت دهید.

سیاست شاپور بیفایده نمی‌شود...

با سر تعظیم می‌کند.

پرده

صحنه‌ی ششم

مرز ایران، جبهه جنگ است، توپال با یك نفر سرباز زد وخورد می‌کند.

توپال دست نگهدار... بند چاروغم بازشد.

اوخم می‌شود که بند چاروغش را ببندد، دشمن می‌خواهد او را بزند.

توپال می‌گویم دست نگهدار، مرد نیستی؟

سرباز نخیر، به وقت نبرد من یك سربازهستم.

توپال (در حالی‌که ادایش را درمی‌آورد) «نخیر به وقت نبرد من یك سرباز هستم.»

مثل این‌که ازقیافه‌ات خون می‌چکد.

پس بیا، به من هم توپال می‌گویند!

زدوخورد می‌کنند، توپال‌او را می‌زند وبرزمین‌می‌اندازد.

توپال — پس اینطور، به وقت جنگ سرباز این بوده ؟

توپال باغرور دوروبر را می‌گردد، درحالی‌که به طرف سرباز کشته شده رو می‌کند:

ای آشنا! احوال توچطور است؟

مثل این که بدنت به تخته تبدیل شد؟

او را با دستش لمس می‌کند،

په... اینکه مرده، حرفی بزن، ای‌پسر!

امان، اهورامزدا ... از گناهم بگذر!

فتنه در حالی که با دوسرباز زدوخورد می‌کند ، می‌آید . توپال شمشیر خود را برداشته یکی از سربازها را زخمی می‌کند ، آن یکی هم فرار می‌کند.

توپال — لەلەات را دیدی؟ ازمن ترسیدند .

به من دیگر توپال نگو، من پهلوانم!...

فتنه — خاکستر برسرت... از این ترسیدند !

پس من ؟

توپال — تو دلاوری، ای دلبرباناز!

عاشقم به حسن جمالی که در تو است،

به آن لبان یاقوتت، به آن خط وخالت

فتنه — ساکت، احمق...، اشتهای این رانگاه‌کن!

توپال — مرگ من، بیا باهم زن وشوهر بشویم.

فتنه — توهم مردی؟

توپال — (هول‌کرده) چطورمگر... چه شده ؟

فتنه آنها که مردند، در میدان نبرد،
از عشق حرف نمی‌زنند... بیفت جلویم.

توپال (در حالی که خودش‌را برزمین می‌افکند.) بیا ... بیا مرا-
بکش، بیا جانم را بگیر، خونم را برتو حلال می کنم.

فتنه چشمهایش را می‌بندد.

توپال بگو، چرا آه کشیدی، ای جانان نازنین؟

فتنه یك آن هم شیرین از یادم نمی‌رود.
او الان در غربت، به تنهایی حسرت می کشد،
باید خود را به شیرین برسانم .

توپال راه‌ها ترسناك است، ای صنم نازنین!

فتنه بگذار باشد، از این راه نمی‌توانم برگردم ،
کوه‌ها وصخره‌ها را زیرپا می‌گذارم
وباید او را پیدا کنم.

توپال جسارت را نگاه کن!

شاپور ازسمت چپ می‌آید.

فتنه بگو که هستی، چه کاره‌ای؟

شاپور یك انسان زنده .
بگوئید، فرهاد قهرمان کجا است؟

فتنه فرهاد؟ مگر تو فرهاد را می‌شناسی؟

شاپور او دوست من است، هم برادرم.
رفیق قدیمی من است ونیز همراز کهنه‌ام،

حالا باید من با فرهاد دیدار کنم.

توپال الان اودارد جبهه‌ی [دشمن را] می‌شکافد،

می‌شود نزدیك شد؟

شاپور او را نشان بدهید.

آن فرزند عشقی مقدس را!

فرهاد درحالی‌که زدوخورد می‌کند از جناح راست می‌آید، او خیلی چالاك است. شاپور او را می‌بیند.

فرهاد هایدی، نعره بکشید، پیش بروید،

ای دلیران جوانمرد سرزمین آذران!

شاپور فرهادا لحظه‌ای دست نگهدار،

فرهاد بگو، که هستی؟... شاپور؟

دوست عزیز!... تو هستی؟

شاپور عهد ما این است:

در ایام تنگی دست بهم داده، به هم‌دیگر کمك کنیم.

فرهاد دلم باچه خوشبختی در سینه‌ام می‌تپد.

آن‌ها هم‌دیگر را درآغوش گرفته و می‌بوسند.

فرهاد ده‌سال‌است، ده سال‌است که ازهم جداشده‌ایم...

شاپور لیکن دل‌هایمان جدانشده،

یك، این‌چنین دوستی داریم...

فرهاد خوشبخت باش، برادر،

چون‌که تونقاش هستی ومن پیکرتراش،

هنرمان یکی است، دلمان یکی!

شاپور در این زمان هم ما همچنان دوست هستیم،
دلیران به دوستی، بی‌وفا نمی‌شوند،

فرهاد (درحالی که به مطلبی‌پی‌برده) بنشینیم.. درحرفت معنایی هست

بی‌وفائی پیشه‌ی من نیست،
دلم ومحبتم شاهد من است،
بگو ببینم، معنای سخنت چیست؟
این سخنت را بهانه چیست؟

شاپور ساکت می‌ماند.

به چه علت حرف نمی‌زنی؟

شاپور این بخت من است !...
فرهاد برادر من است، ایران وطن من،
وطنم را دوست وبرادرم چپاول می‌کند!
پیش تمام ملت دارم سرافکنده می‌شوم

فرهاد به فکر فرو رفته

به خاطر من به‌ایران رحم کن،
آنرا با دست خودت به ویرانه‌ای تبدیل مکن.

فرهاد قصد من غارت کردن ایران نیست.
جنگ من باخسرو است، این را توهم بدان.
اوعشق مرا ربوده است.
اکنون سینه‌ی من زمستان طوفانی است...

شاپور	من قصد آمدن به‌اینجا را نداشتم... شیرین مرا فرستاد.
درد واندوه اوهم ازسرش گذشته .

فرهاد	شیرین را می‌گویی؟ او خودش ترا فرستاد؟

شاپور	پس چطور؟ او خودش مرا فرستاد .

فرهاد	چه می‌گوید؟ پس قصدش چه است؟

شاپور	می‌گوید: انگیزه‌ی این نبرد چیست؟

فرهاد	پس چه می‌خواهد باشد، شیرین ولیعهد ما است،
ما برای رهایی او پیکار می‌کنیم.

شاپور	می‌گوید: خون‌هایی که ریخته می‌شود به ناحق‌است.

فرهاد	پس این‌طورا خون‌هایی که ریخته می‌شود به ناحق
است!...

جبهه‌ها داغان‌کردم و اردوها گرفتم،
به دامان کوه‌ها ولوله انداختم،
به خاطر چه چیز؟ به خاطرچه‌کسی داستان آفریدم ؟
با دستم خون ریختم ، به‌گناه آلوده شدم،
اوهم به خاطر شهرت و آوازه مرا فراموش کرد ،
معلوم است، دست خسرو را گرفته است ،

شاپور	به اردو فرمان بده، عقب‌نشینی کنند،
بیا وبه ناحق دلیران رابه‌کشتن نده،
خسرومی‌گوید بیاید آشتی کنیم،
مانند خون بجوشیم و درهم شویم

فرهاد: آشتی کنیم، آشتی کنیم ؟... یك آدم فهمیده ،
با دشمن نامرد، نمی‌تواند آشتی کند ،
تا شیرین از آن قفس سنگی، آزاد نشود،
لباس جبهه و جنگم را در نمی‌آورم!

شاپور: برادرم! این‌عناد کردن، به عقیده‌ی من بی‌مورداست.
خسرو که، با بانو آشتی خواهد کرد،
تا وقت باقی است، تو اردو را به عقب‌بکش،
بگذار از دست به ماخوبی بیاید.

فرهاد: تا هنگام مذاکره‌ی سرکردگان دولت،
جنگ من ادامه خواهد داشت،
درحالی‌که به شمشیرتکیه می‌کند،
اهورامزدا!... اهورامزدا... باری‌از گناهم بگذر،
باد سیاه زندگی برسرما بوزید .
اگر براستی، او درآغوش سرزمین‌های بیگانه‌افتاد ،
باران و توفان براجاق مام مهین نبارد !
گریه نکند سرزمین آذران، اشك نریزد وطن!
بگذار بدرخشد اخترما درمیان تاریکی‌ها!...

پرده

صحنه‌ی هفتم

قصر شیرین ، مهتاب. شیرین وفتنه در ایوان نشسته‌اند .
شیرین کتاب می‌خواند. فتنه چنگ می‌نوازد ومی‌خواند.

شیرین (توجهش را از کتاب می‌گیرد) بنواز، بنواز، تا به زبان
بیاید تارهای چنگ.

تا شهپر خیال به ابرها پرواز کند.
بنواز، تا نغمه‌ی پروبال دارت، جهان را سیر کند،
تا فرشتگان برای بوسه زدن بردستت جمع شوند.
بنواز که ، حکم زمان سردر گم است،
آسمان را بردل سودائی است،
بنواز تاکل کائنات برقص آیند،
شاد باشد انسانیت، خوشحال گردد زندگی !

فتنه (درحالی‌که نواختن راقطع می‌کند)خوشحال باش ، تو
هم شادباش، توهم بخند،
شیرین ! این دنیائی که تو می‌گویی و این زندگی که
تو آرزو می کنی.

پرنده‌ای است دائم درکوچ،

شیرین‌از سینه‌اش کاغذی درمی‌آورد و باحزن می‌خواند

شیرین (به فتنه) بیچاره ... بیچاره مادرم که از دنیا کوچ
کرد ورفت

فتنه [بالاخره]آن که امروز زاده می‌شود، روزی خواهدمرد.

شیرین نه، حسرت دیدارمن اوراکشت.

آه، خیال من، محنت من...

باری، کاش او را درواپسین نفس می‌دیدم،

و از آن لبانش بوسه‌هائی می‌چیدم...

مادر... مادر... گفته، اشکی می‌ریختم!

وکاش دسته گلی برقبرش نثار می‌کردم،

فتنه تقصیر خودت است... خیال را باورکردی،

مادر تنی‌ات را به‌آن روزافکندی،

شیرین درست است... دروقتش آذربابا گفت،

سرنوشتی دیگر دربخت من بوده ...

درست است... خیالات مرامحو کرد،

امان، که من سرنوشت وحشتناکی دارم،

فتنه فرهادکه تاحال ازیادت فراموش نشده؟

شیرین وجدانی که در اوست سزاوار سجده است،

فتنه اگراینطور است زحمت بکش فرهادرا دوست بدار،

نوشربت عشق را از دست اوبنوش.

شیرین پس‌خسرو؟

فتنه خواستار خسرو زیاد پیدا می‌شود.

فرهاد نه تختی دارد ونه تاجی.

شیرین خسروهم [به خاطرمن] ازتخت وتاجش می‌گذرد

ندیدی از مریم جدا شد، بیچاره،
در حالی که کمترین محبتی هم از من ندیده.
طالع او هم، همه سیاهی می‌آورد،
آفتابش [illegible] در تاریکی‌ها غرق می‌شود.

فتنه شاید، هم [illegible] یک جا دوست داشته باشی؟!

شیرین فعلاً با [illegible] اری نبسته‌ام،
خسرو فرمانر[illegible] فرهاد قهرمان.
روزگار آن‌ها را رو در روی هم قرار داده.
درسینه‌ی هر کس، دلی بزرگ باشد،
محبت او غالب خواهد شد،

فتنه اگرچنین است... اشتهایت را ازخسرو ببر.
فرهاد با عشق خود غالب خواهد آمد.

شیرین بده بنوازم تا اندوه و خیال ازسرم پراکنده شود،
خیال همانند زهر دارد مرا آب می‌کند ...

چنگ می‌نوازد، فرهاد به باغچه می‌آید، موسیقی‌را گوش می‌کند

فرهاد از آوای چنگ هجرانی خوانده می‌شود .
و ازلرزش انگشتان جانان.
شاید هم سوگلم مرا یاد می‌کند،
آنچه راکه سرگذشتم بوده، می‌فهمد.
شاید هم آفتاب بر قلبش طلوع کرده،

گویا آن دلبر نازنین عشقم را باور کرده.

فرهاد به ایوان نزدیک می‌شود،

عصرتان به خیر...

شیرین و فتنه به بامی [illegible] با عجله از ایوان پائین

می‌روند [illegible] دستهایشان را به گردن فرهاد می‌اندازد،

فتنه	فرهادا... برادر [illegible]
فرهاد	خیلی سلامت باش [illegible] از وفادار دلم
شیرین	(از بالای ایوان) نزدیک بیا، اندکی نزدیک بیا، باری،
	پراکنده کن اضطراب‌های دلم را!
فرهاد	من دربرابر این لطف [ومحبت] خیلی ممنونم،
	در این دنیای بی‌پایان، هرچقدر که هستم،
	در خدمتگزاری تو باجان حاضرم،
	با عهد وپیمان نخستین حاضرم،

سر تعظیم فرود می‌آورد.

شیرین	این را باور می کنم، براستی که تو،
	بزرگتر ازهرنعمت جهان هستی،
	این است که، ازفکر توبعضی شب‌ها ،
	تا سحرگاه، دلم در سینه می‌تپد!
	اندکی صبرکن!...
فرهاد	هنوز صبردارم ...
	اگر آب‌های بی‌پایان به دریا روی آورد،

خزینه‌ی جان [illegible]

شیرین — در صدایت طنین حقیقت را می‌شنوم،
به استقبال آن، آسمان‌ها نور بیفشانند،
به هر آرزویت برسی و به وصالت،

فتنه — درمان این، پیش تو است، شیرین!
این‌ها که گفتی، فقط حرف نباشد،
به فرهاد دل ببند، در انتظار است،
او اکنون هم‌چون آویخته‌ای بر دار است.

شیرین — مگر قلب مرا سنگ به گمان می‌آوری؟
در دلم دارد تارهای رباب پاره می‌شود.

او سرش را به ستون ایوان نهاده و به فکر فرو می‌رود.

فرهاد — شیرین! به تو غمخواری نمی‌آید،
فرجام این محبت شادی است،
اکنون با بیستون وارد جنگ می‌شوم،
ببینم این نبرد چه نتیجه خواهد داد؟

شیرین — چطور؟ با بیستون؟ این چیست، حرف بزن؟

فرهاد — چه کنم، دیگر چاره‌ای نمانده.
من اگر بتوانم کوه بیستون را بشکافم،
و به این زودی‌ها بتوانم تمام کنم،
خسرو در آن هنگام از تو دست خواهد کشید،

۱- مقصود این است که عشق مرا، مرگی نیست و جاودان است.

چنین است که من حرف داده‌ام[1].

شیرین		این را خسرو می‌گوید؟
فرهاد		او می‌گوید، بله.
		ببینم دست طالع چه خواهد کرد!
شیرین		قدرت یك انسان به آن کوه‌چه می‌تواند بکند؟
		زمان آشفته است، دورنرو!
فرهاد		عفوم کن، حرف داده‌ام، هر که ازحرفش بر گردد،
		سزاوار است که برفرزند انسان ننگ و عار باشد.
		اگر از شرطی که بسته شده، خودرا کنار بکشم،
		قدرت عشق را درمانده می‌گویند.
شیرین		نه، من برتو این را شایسته نمی‌بینم ،
فرهاد		طعنه وتهمت به انسان بدتر از مرگ است
شیرین		پس حالا چه کنم؟
فرهاد		دعای خیربده!
		به زیر پایم زمین نلرزد،
		آفتاب نورش را ازمن نگیرد،
		برسرم باد سیاه نوزد،
		خواب ازچشمانم برای همیشه رخت بربندد
		بردلم شبهه و ترس راه نیاید.
		بالبان چون گلت دعای خیربده!

۱ـ یعنی قول داده‌ام یا عهد وقرار بسته‌ام.

به زیر پایم زمین نلرزد...

شیرین	برای توهرزمان، دعای خیرمی گویم.
برو، از این امتحان پیروز برگرد،
تیروکمانت به سنگ‌ها نخورد،
حکم زمان دوست توباشد[1]،
توان هرانسان، هرصخره وهرکوه،
درپیشت زانو زده بادلت بلرزد،
آهنگ هزارپیروزی برپیشانیت نوشته باد،
به نامت افتخار کند، سرزمین آذران!

فرهاد	الوداع، شبتان بخیر ماند!

شیرین	برو، درفش هنرت برآسمان سرافرازد!

فرهاد سرفرود می‌کند و می‌رود. فتنه از پشت سرش آب می‌ریزد.

شیرین باحالت بی‌طاقتی به درختی که درباغچه است تکیه می‌کند.

فتنه	این هم یك جدایی، این‌هم یك هجران .
خون ازرگ‌های دلم دارد خارج می‌شود...

شیرین	چقدر متواضع بامعنائی است،
آه ... دراوچه اراده‌ی بزرگی است...
اگر با آتش هم روبرو شود عقب برنمی گردد .

۱- یعنی حکم زمان بروفق مراد وبه‌کام توباشد.

جایگاه آن فرزند خاك، آسمان‌ها است.

فتنه	از پستان مادر، شیرحلال نوشیده،
و از دیدار نخستین دل‌های شوریده.
به‌لعنت آیی، اگر او را دوست نداشته باشی!

فتنه با عصبانیت، به‌خانه می‌رود.

شیرین	(دعا می‌کند) اهورامزدا... تو جوانمردی، فرهاد نام را آفریدی، برای چه او را گرفتار دردکردی، بگو، گناهش چیست؟
عشق او دریائی است، چه می‌شود که تو از آن،
با دست خود قطره‌ای بر دلم بچکانی...

هوا تاریك می‌شود، اندکی بعد سحر است، شیپور نواخته می‌شود، شاپور می‌آید، شیرین با فتنه به‌ایوان می‌آیند.

شاپور	فرمانروا برای دیدن شما تشریف فرما می‌شوند،
بیش ازاین صبر وقرار ندارند.
یك کمی هم عصبانی هستند، اینرا بفهمید!
یکی هم، شاه بودنش را فراموش نکنید.

سرخم می‌کند.

شیرین	خود را اگرمانند شاه نشان دهد،
به‌شاه جواب شاهانه می‌دهند!

فتنه	آه، قربان این زبانت‌گردم.

شاپور	خسرو فرمانروایی عالی‌جناب است؟

از قدرت او مرگ به دور است.

شیرین　اگر از این شرط قدمی کنار نهی،
این در عالم عشق، نامردی است.
آیا چنین نام زشتی شایسته‌ی شاه است؟

خسرو　بدون آن هم این زندگی درچشمم هیچ‌است.[1]
بدان آنکه دربرابرت ایستاده یك فرمانرواست!
در دستم هم قانون است وهم زور!...

شیرین　درفکر نشان دادن زورت هستی؟

شاپور　نه...نه... از زبان شاه لغزشی سرزد،
دل او از ابریشم هم نازکتر است،
در دنیا فقط فکر وذکرش تو هستی،

خسرو　چرب زبانی نکن!... زور هم دوست من است،
در آتش انتقام، دلم زبانه می‌کشد،
این چه روزگاری است که معماری گدا[2]،
مرا درجهان رسوا خواهد کرد.

با غضب قدم می‌زند

فتنه　او، گدا نیست!... ای فرمانروای بزرگ!

---

۱ ـ منظور این است که شیرین در بالا گفت: به‌شاه نام زشت شایسته نیست، حالا خسرومی‌گوید: اکنون هم که نام زشت ندارم، بازهم این زندگی در نظرم هیچ است.

۲ـ منظور فرهاد است.

او هم وجدان، وهم عشق دارد.
سعی کنید او از دستتان نرود.

فتنه	خیلی زحمت نکشید، از شما راضی هستیم.

خسرو	(داخل می‌شود ، درحالی‌که به شیرین سرخم‌کرده تعظیم می‌کند)

از سحری که درسرزمین ایران زاده می‌شود،
به‌تو سلام باد، ای زیبای خوشبخت!
من اسیر عشقم، به مرحمت آی!

شیرین	در برابر این حرمت‌داری، خیلی ممنونم؛

خسرو	در این ملك دنیا، هرقدر که هستم،
اگرجهان از بیخ و بن دگرگون شود،
من از گفته‌ی خود برنمی گردم،

شیرین	شما با فرهاد شرطبندی کرده‌اید،
بدون اینکه ازشرط بسته شده، نتیجه‌ای بدست آید،
چه می‌توانم بگویم؟

خسرو	معلوم من است،
شرطی که بسته‌ام، نیز یك تسلی است.

شیرین	چگونه؟

خسرو	اگر او را به‌آتش هم بیندازم،
اگرگلویش را بگیرم وبدار آویزم،
او بازهم در جهان، زنده خواهد ماند.

دل هرانسانی، برای خود دنیایی دارد.

خسرو — دل من هم بازیچه نیست.
بدان‌که، عهد بعدی‌ام شمشیر است، اما،

شیرین — محبت بازورگویی نمی‌تواند در یک‌جا زندگی‌کند،
تیری که به‌عشق پرتاب شود، زود به‌پوچی می‌خورد.
از ازل درجهان قانون دیگری هم بوده است.
با دل است که می‌توان بردل فرمانروایی کرد.

خسرو — آن دل در سینه‌ی من هم بود،
سیل‌های زمان آنرا شست وبرد.
حالا تصمیم، از آن شمشیر و زور است.
تمام گناهان نیز از آن محبت است!...

شیرین — فرهاد نیز ازچنان نیرویی دارد.
در پیشگاه او کوه‌ها به زانو می‌آیند.
با هرنعره‌اش آذرخش آب می‌شود.
شاهان از فریاد او ، ترك تاج می‌کنند.
لیکن... سرچنین فرهادی، حتی یك روزهم،
با غرور، رو در روی عشق نایستاد.

فتنه — دلباختگان راستین چنین آفریده می‌شوند.

خسرو — پس قول آخری که دادی؟... تصمیم نهائیت چیست؟

شیرین — قولی که داده‌ام؟ به نظر من، روشن است.
دل یك زن، نشستنگاه که نیست!

هرقدر که جان دارم، هر اندازه که هستم،
حتی اگر بمیرم هم ، تسلیم زور نمی‌شوم.
از امروز دوست دارم، او را دوست دارم!
آن فرزند دلیر سرزمین مادری‌ام را!

خسرو (با غضب) بگذار باشد، از آسمان‌ها آتش ببارد!
قلب جهان را توفان‌ها بدرد!
حالا که طالع من سیاهی آورد...

شاپور (درحالی‌که حرف او را قطع می‌کند) شاه من! اندکی
اضطراب‌ها را بدور بریزید.
اندکی آتش حرصتان را فرونشانید،
شیرین با این حرف‌ها شما را می‌آزماید...
چقدر زبان شما تلخ است!...
سوگلی‌تان پریشان شده است،

شیرین خیر، مرا شیطان‌ها گول زده بودند.
آه ... ای کاهن دروغگو ترا روزگار،
ببینم که دراین جهان تبدیل به خاکستر کند!
و ترا به‌آغوش آتش جهنم بسپارد!

شاپور به اضطراب والتهاب می‌افتد.

آخرین جوابم به‌شما فقط این است:
دختری که با تحقیر وتهدید خواسته بشود،
دراین‌صورت، حتی به‌خدا هم دل نمی‌بندد...!

خسرو	شنیدی؟ شنیدی؟ از امروز به‌بعد،
دهانم در عالم آتش خواهد فشاند،
کاشانه‌ی خیلی‌ها به باد خواهد رفت،
بگذار باشد، باور کن که هرقدرزنده‌ام،
به آشیانه‌ی این‌عشق آتش خواهم‌زد.
باحرص می‌رود، به دنبالش شاپور خارج می‌شود.

شیرین	(در حالی‌که دورگردن فتنه را درآغوش می‌گیرد.)
من حالا دانستم‌که، فرهاد کبیر است!
این اسم به آوازه‌ی اوزیبنده است.
هم زندگی‌ام هم عشقم براوحلال است.
به آن فرزند کبیر سرزمین آذران!...
فتنه با خوشحالی وشوق زدگی روی شیرین را می‌بوسد.

پرده

صحنه‌ی هشتم

کوه بیستون، فرهاد برسینه‌ی‌کوه شکل شیرین رامی‌کند.
شاپور درلباس کاهن. بعد ازسلام وعلیك:

شاپور	آنجا بین ایران وبیزانس جنگ تن‌به‌تن درکاراست،
تو‌هم کوه می‌کنی...

فرهاد	انسان چنین‌است،

از یك طرف ویران می کند ، از طرف دیگـر آبـاد می گرداند.

گاه‌لکه می آفریند، گاه‌زینت می کند.

شاپور ایران یابیزانس، کدام غالب می‌شود؟

فرهاد جبهه [همواره] مانند باد سمت خود راعوض‌می کند .

دولت بیزانس هم نیرومند است، بدان!

جنگیدن با او خیلی هم‌آسان نیست!

شاپور خوب این که با سروصدا پی‌افکنده‌ای چیست؟

فرهاد نه قصر است ونه زندان،

این یك پرستشگاه است، یادگاری ازمن!

تا روزگار و دوران می‌آید ومی گردد!

جهان هم پیرخواهد شد،

و ماهم که می‌میریم ومی‌رویم، این خواهد ماند .

شاپور آه... تو هم چه را می‌گذاری و دنبال چه می گردی .

بعد ازمرگ من، دنیا داغان ومتلاشی‌شود.

(می نشیند)

فرهاد نترس، توهم اگربمیری، دنیا نابود نمی‌شود.

تعداد آدم‌های اضافی زیاد نیست!...

آن که به خاطر شهرت و جاه‌طلبی به راه ضدهرحقی می‌رود ،

و مانندکرم، دل ومغزش را می‌خورد،

و آن‌که بگوید بر چهره‌ی خورشید لکه هست ...

شاپور (در حالی‌که دهن دره می‌کند) سردر نمی‌آورم ...

فرهاد آخر باید سری باشد، [تابتوان سر درآورد]

شاپور چه شده ، مگر سرما دیك است؟

فرهاد نه بابا ، سرشما دیك نیست،
در دیك آب می‌جوشد، درسرهم فکر،
بلندشو، نزدیك بیا، به این لوحه نگاه کن،
در این دنیا، از ما فقط تلاش خواهد ماند.

شاپور زنده باش، من می‌روم، راهم دراز است.
(شاپور سرفه‌کنان می‌رود)

فرهاد راه نیك!
(به‌کنار می‌رود و شکل را تماشا می‌کند .)
رویت مانند خورشید درخشان است،
ای صنمی که با عشقت زندگی‌ام را خندان کرده‌ای،
بگذار حالا جهان برتو حسد ببرد،
بگذار از گل جمالت آفتاب نوربگیرد،
و ستارگان برزیبائیت به سلام آیند .
(در حالی‌که تیشه‌اش را برمی‌دارد)تسلیم شو، ای کـوه بیستون!
زبانه بکشد آتش جاودانه‌ی عشقم!

فرهـاد داخل شکافی که کنده ، می‌رود. از داخل شکاف صدای تیشه به‌گوش می‌رسد، از سمت چپ شیرویه با یك دسته [سرباز] می‌آید . او بالای‌کوه رفته و به‌میدان‌جنگ نظاره می‌کند.

شیرویه اوست، اومریم است، هنررا نگاه‌کن!
قشون ایران در حالی‌که به عقب فرار می‌کنند ،
تسلیم می‌شوند...
آه... مریم... مادر!
دست‌هایم نمرده، اگر به تو می‌رسید،
سرت را مثل یك گنجشك از تنت جدا می‌کردم!

مجاهد شیرویه! اگر دل مادری بگرید،
در سرزمین ایل، ماتمی سیاه گرفته می‌شود،
در دنیا هرچیز مرتبه‌ی خود دارد ...

شیرویه او مادر نیست، فرومایه است!
نزدیك بیا، به این کشتار بی پایان نگاه‌کن،
اوست، مریم‌است آن که‌این‌خونریزی رابراه‌انداخته،
من پسر اونیستم، دشمن اوهستم!

یك دفعه چشمانش به شکل می‌افتد.

امان... چقدر زیبا است، مثل این‌که فرشته است،
چه‌کسی می‌داند کیف زندگی با او ، ازآن کیست ؟
ببینم سرنوشت، قسمت مرا چه نگاشته ،

من هم دردلم، عشق و آرزوئی دارم،
آه شیرین!... کاش شبی به وصال تو می‌رسیدم...
بر روی بازوانت سر می‌نهادم و لحظه‌ای به خــواب می‌رفتم.

می‌خواهند بروند، شاپور درجلوی آنها سبز می‌شود.

شیرویه — آها... تو اینجایی، حرف بزن، چه خبراست ؟

شاپور — در تمام جبهه‌ها سرهای [بریده] بر روی هم انباشته است،
می‌ترسم وطنمان ایران از دست برود ،
الان، قشون بیزانس ازقره داغ سرازیر شدند
درنزدیك آغ‌گول هم اردو آماده کرده‌اند.
اگر ما در اولین فرصت به آنها نرسیم.
سربازانمان ذرآب غرق خواهند شد.

شیرویه — پس کار کوه بیستون زود تمام خواهد شد؟

شاپور — نه جانم، این کوه راکار بسیار است ،
ازحالا تا بیسنون کنده شود،
از آن طرف، ازآغ گول برای حمله عبورکنیم.

شیرویه — برویم.

می‌روند. ازطرف چپ مریم در حال زدوخورد بایك دسته ازقشون ایران می‌آید.اردوی ایران تلفات زیادی متحمل شده .

مریم با شمشیرش از خود شجاعت نشان می‌دهد یك دفعه چشمش به شکل شیرین می‌افتد.

مریم (به محض دیدن شکل) ای آفتی که خانه و کاشانه‌ام را ویران کرده‌ای!

هنوز قیامت به پاخواهد شد، قیامت!

(به افراد خودش) بروید، زود فرهاد را از آن‌جاصدا کنید.

صداها ای شاهزاده، انسان هم به این غار می‌تواند پانهد ؟

مریم زود باش، زیاد حرف نزن.

(دونفر وارد غارمی‌شوند.)

اگر این کوه کنده شود،

به سلطنت ایران کمك خواهد شد،

و آن‌ها اردوی خود را بسیج خواهند کرد،

و به سوی خاك بیزانس [هجوم خواهند برد.]

مریم بازهم در حالی که به شکل نزدیك‌می‌شود،

مریم آه با چه هنرمندی بزرگی نقش شده!

فردا، به طالع او روز درخشانی است!

او را خسرو دوست می‌دارد... فرهاد به خاطرش جان می‌دهد...

من هم بختی ندارم، از زخمم خون می‌چکد...

بگذار باشد، دلم خواهان انتقام است،

تمام آرزوهایم برچشمانم ماند!

فرهاد از غار خارج می‌شود. مریم درحالی‌که خود را کنا می‌کشد

مریم	بگو ببینم، این کوه را برای چه می‌شکافی؟
فرهاد	انسان برای شکافتن کوه‌ها آفریده شده!
مریم	اگر جوان مردی به حرفم جواب بده !
فرهاد	تاحال که از زبانم دروغ خارج نشده.
مریم	گفته‌ات دروغ است، فریب است، در شکافتن این کوه چه فکری در سرداری؟
فرهاد	امتحانی است برای قدرت عشق، این‌هم دورانی است، حکم زمان است. باعشق شیرین به محنت افتادم. شما هم به این محبت تبریك بگوئید.
مریم	خیر، نه عشقی است و نه انسان صادقی، تو به اردوی ایران راه باز می کنی. تمام سیاست‌ها معلوم من‌است! این‌است، نگاه کن، دست هایم به خون آغشته است، شمشیرت را بر کش !

فرهاد شمشیرش را می‌کشد، مریم به‌طرف او حمله می‌کند.

فرهاد	(در حالی‌که ایستاده است) ترا به‌اهورامزدا قسم‌می‌دهم، بامن رو در رو نایست!

مریم — آها، جوانمرد ترسو، چه شد آوازه‌ات؟
فرهاد مشهور هنرت این‌است؟!

مریم او را دنبال می‌کند، فرهاد با شمشیر از خودش دفاع می‌کند.

از پیشم فرارنکن، به من مریم می‌گویند !
این کم طالع ازمرگ نمی‌ترسد!

فرهاد — (درحالی‌که شمشیر خودرا برزمین می‌اندازد) به‌توالتماس می‌کنم ،

دستم بالا نمی‌رود،
نگذار، درجهان گناهکار شوم.
درعمرم به زنی دست بلند نکرده‌ام،
وهیچ بافرشته رو دررو نایستاده‌ام.

مریم در حالی‌که شمشیرش را برزمین می‌گذارد ، به فکر می‌رود.

مریم — اگر دشمنم هم باشی، دل مردانه‌ای داری،
معلوم است تقدیر فلك، چنین بوده ...

شیرویه — (درحالی‌که ازطرف عقب می‌آید)

آها، اینجایی؟ ای زن بی‌وفا؟!
نامت سزاوار لعنت ونفرت است.

مریم — فرزندم، بیا ودر این تنگنا کمکم باش،
خودت، اول ازهمه، درپشت من بایست.

به تو ازپستان‌هایم شیرداده‌ام...

شیرویه — از خیانت خود خبرداری؟

تسلیم‌شو، تسلیم‌شو، ای ابلیس فتنه کار!

ازامروز ما مادر وفرزند نیستیم...

مریم — من تسلیم‌شوم؟ توهرگز این را نخواهی دید،

از امروز شیرم به تو حرام باد...

به مادربیچاره‌ات، کمکت این است؟

شیرویه — کمکت، کمکت،... تسلیم‌شو، خائن!

این گفته‌هایت مرا فریب نمی‌دهد،

بافروختن مابه دولت بیزانس،

تو می‌خواهی نسل شاهنشاهی مارانابودکنی ؟

مریم — پس اینطور، نزدیك بیا، مادرت رابکش،

و روی آن پدر خائنت را خندان کن!

د، بیا،فرزند کورفهمم، بیاجنگ تن‌به‌تن آغازکنیم ،

باشدکه، این فاجعه درتاریخ زنده بماند .

شیرویه در حالی که می‌خواهد هجوم کند، به روی مریم شمشیر می‌کشد ،

فرهاد فریاد می‌زند وشیرویه‌شمشیرش را برزمین می‌اندازد.

فرهاد — دست نگهدار، بی‌ناموس، تووجدان داری؟

پسرهم به روی مادرش دست بلند می‌کند،

شمشیر مریم بی اختیار از دستش می‌افتد ، یك حالت پریشانی و بی‌طاقتی به او دست می‌دهد ، نظرهمه متوجه اوست .

مریم فکر می کردم، پسرم انتقام مرا خواهدگرفت ،
او هم آرزوهایم را در دلم خفه کرد...
به که پشتگرمی توان کرد، به که باورتوان کرد؟
اما دیده می‌شود که قسمت من این بوده ،
بمیر مریم، راه نیکبختی بسته شده .
پسرتنی مادری بدبخت،
بروی مادرش شمشیر می کشد، آسمان‌ها فروریزند !
بگذار کائنات برمن بخندند!
بگذار کوه‌ها ازناله‌ی من ویران شوند!
بجای اسیر شدن، مرگ برمن رواست...

مریم با خنجر خود را می‌درد وبرزمین می‌افتد.

فرهاد بیرق‌ها را برزمین آورید، ما رسمی داریم،
به هنگام مرگ قهرمان، بیرق‌ها پائین‌آورده می‌شود.

(بروی جنازه‌ی مریم، پرچمی می‌اندازد)

فرهاد (در حالی که دربرابر او زانو می‌زند) این مرگ چقدر مردانه است!

ماهیت زندگی وهستی را،

گاهی مرگ هم به جهانیان معلوم می‌دارد.
اگرچه تو مردی، اما ازمرگ خود شکوه یافتی!
آه ، زن بی طالع ومادر بی‌اقبال،
چه بگویم، چه‌بگویم من به این دوران!

پرده‌ی چهارم

صحنه‌ی نهم

اتاق خسرو، طرف راست رختخواب گسترده، خسرو و وزیر داخل می‌شوند.

خسرو — از شب خیلی گذشته است؟

وزیر — من فعلا با شما هستم،
غم مخورید، فرمانروا ...

خسرو — خیلی خسته‌ام، خوابم می‌آید.

وزیر — راحت باشید، ای شاه بزرگ!
خدای یگانه به درد شما،
در هرزمان کمک باشد ...

خسرو — دود ازسرم بلند می‌شود ...
گوئی پرنگاه‌ها،

در برابرم دهان گشوده‌اند ،
شاید هم توفانی است ،
در سرنوشت پیرمن،

وزیر	بعضی موقع می‌شود، در انسان،
شبح و خیالات ترسناکی [پدید آید]
اما بعد از خواب و استراحت؛
این حالات فراموش می‌گردد.
بخوابید اندکی خستگی در کنید .

خسرو	فعلا بایست وگوش بده،
اگر فرهادآن کوه را بشکافد،
اجاق طالع من،
آیا خاموش خواهد شد؟

وزیر	شاه من !... این‌غم را فراموش کنید،
هنگامیکه فرهاد بیآید،
امتحان دیگری، هم،
به او تکلیف می‌کنید.

خسرو	خیر، من حرف داده‌ام،
این آخرین امتحان است...
شاهد ما، زمان است،
مرد ازحرف خود فرار نمی‌کند.

وزیر (در حالی که می‌خواهد حرف دروغ و تحریك کننده‌ای بگوید)

اگرچنین‌است...فرهاد شیرین‌راتصاحب خواهدکرد.

خسرو ساکت باش! اگر از تمام کائنات آتش ببارد،
آنی شیرین را از دست نمی‌دهم...
به من از هرطرف، ریشخند می‌زنند،
همه دهن می‌گشایند و می‌گویند که : نگاه کن،
فرمانروا در دست‌ها بازیچه شد...

وزیر چنین است... چنین است، فرمانروای بزرگ!
من اندکی دلم‌سوخت... یکی هم دشمنان،
زبان در می‌آورند، بی‌شك به شما می‌خندند ،
کاش دراین بازی نمی‌افتادید!...

خسرو عیب‌ندارد، اگرسرنوشت من بازیچه هم قراربگیرد،
در خلقت من، پشیمان شدن نیست...
بگذار، سرنوشت هرچه می‌خواهد،برای من‌بنویسد،
به من هم مادری دلیر شیر داده،
حتی اگربرسرم آذرخش‌های آتشین بجهد،
باورکن تا آخرین نفس،
در این میدان شمشیر خواهم زد!
از طالع خود انتقام خواهم گرفت!

در بیرون سروصدا بلند می‌شود .

شاپور فلاکت، فلاکت..؟

خسرو این‌چیست؟ چه شده ؟

شاپور فلاکت، فلاکت... کو فرمانروا؟

شاپور داخل می‌شود.

آه زبانم به گفتن نمی‌آید، ای شاه من!...

خسرو بگو چه مصیبتی است؟

شاپور یك خبر سیاه !

فرستادگان باخبری سیاه بر گشتند ...

خسرو می‌گویم، هرچه هست، مفصل شرح بده!

شاپور چه کنم، در تنم توانی نمانده ،

می‌گویند، فرهاد دارد کار کوه را تمام می‌کند،

ونیز، خودش هم سلامت وسرحال است،

[می‌گویند] بعضی هنگام که صخره‌ها بر سرش فرو می‌ریزد،

بازهم ازجایی که ایستاده است، تکان نمی‌خورد ،

در پیش پاهایش کوه‌ها زانو می‌زنند،

دربازوان او زور خدائی‌است!

خسرو مأیوس می‌شود ، دستهایش با سستی به پهلویش می‌افتد .

خسرو این خبر سیاه برقلبم چکیده بود،

غم‌ها، درونم را چون کرم می‌خورند...

من دارم مغلوب می‌شوم... درد چقدر بزرگ است!
سرم برروی تنم همانند بارگرانی است،
درحالی‌که سرش را بادستش گرفته، برتخت می‌نشیند.

شاپور   این شکست مرا نیز اندوهگین می‌کند

وزیر   (به طرف) آرزویش بردلش،
البته... خواهند ماند...

شاپور   دنیا را عجب بازی‌هایی است،
یک معمار ساده‌ی بی آوازه و بی‌منصب،
باقدرت خود، برماغالب می‌شود،

وزیر   (به‌اطرف) خیر... بامحبت خود غالب می‌آید،

خسرو   (در حالی‌که به خود می‌آید) شاپور، دوست باوفا...
تنم آتش می‌گیرد،
هستی من همچون موم دارد آب می‌شود!
باری بگو، چاره‌ی دیگری‌داریم؟
تدبیری دگرممکن تواند شد؟

شاپور   نه، ای شاه من، این آخرین امتحان است!

خسرو   نگو نه، این تهمت درطول عمرم،
لکه‌ای در کتاب تاریخم باقی می‌ماند.

شاپور   زیاد غضبناک نشوید، ای فرمانروای بزرگ!
بهتر این است‌که، شما اندکی بخوابید.
بخوابید تااعصابتان‌آرامش پیدا کند...

خسرو	پس راه نجات دارد بسته می‌شود!...
فرزند معمار سرزمین آذران،
بر شاه غالب می‌آید... بگذار باشد، اما
از نعره‌ی آخرین من توفانی بپا خواهد خاست!

درحالی که شمشیرش را که ازدیوار آویزان است برمی‌دارد،

بازبگذار شمشیر به میدان آید،
من که در این جهان، به‌کام خود نرسیدم،
بگذار شیرین قسمت فرهاد نگردد!

دست‌هایش می‌لرزد.

شاپور	شاه من آرام باشید، فکرتان چیست؟
خسرو	کنار برو ... خانه‌ی دلم ویرانه‌ای است...
انتقام... من انتقام خواهم گرفت!
شاپور	از که انتقام خواهید گرفت؟
خسرو	از او... از شیرین!..
اگر فرهاد برگردد و او را زنده پیدانکند،
او به عشق که تیشه خواهد زد؟
آن وقت او را مانندگنجشکی خفه می‌کنم،
و برده بودنش را در برابرم، می‌بیند.
وزیر	شاهم! این هنر را وطن استقبال خواهدکرد،
شمشیر ازهرپندی قدرتمندتر است.
سر او راببر... والا اگرشیرین زنده بماند،

سرانجام قسمت فرهاد خواهد شد.

خسرو — لیکن، اکنون تنم به لرزه افتاد،

می‌لرزد... دست‌های من، می‌لرزد،

من به دلیران بی‌شمار شمشیر کشیده‌ام ،

در وطن بیشترشان، بستان کاشته‌ام،

اما هیچ‌وقت این قدر نترسیده‌ام ،

مثل این است که این دست‌ها مال من نیستند،

چقدر زیباست ... اسیر زیبارویی شدن

بگذار باشد، شاید علاج من در این است.

او با عصبانیت می‌خواهد خارج شود.

شاپور — (درحالی که جلواو را گرفته) امان‌است، به‌ما رحم‌کنید ای فرمانروا !

خسرو — برو کنار، تصمیمی که گرفته‌ام عوض نمی‌شود،

شاپور — پس دوستی؟ پس دوستیت بامن چه شد؟

نکند عهد و پیمان را فراموش کرده‌ای؟

خسرو — چه هست؟ چه می گویی؟

شاپور — اندکی تأمل کنید ...

به عقیده‌ی من، امتحان نهائی بی‌فایده نمی‌شود...

وزیر — شاهم! اراده‌ای که کرده‌اید، زیبا است،

بیش از این تأمل نکنید، انتقام بگیرید،

به‌دل فرهاد توفان‌ها بیندازید!

خسرو — درست است...

شاپور دست نگهدارید، فرمانروای بزرگ!
به‌عقیده‌ی من‌چنین تصمیمی نشانه‌ی ضعیف بودن‌است،
به یك دختربی سلاح، شمشیر بلند کردن ،
اما به نام سلطنت لکه است.

خسرو شاپور... راه دیگری نمانده است،
تراقسم می‌دهم به خدای بزرگ!
مانع من نشو!...

شاپور نه، تدبیری دارم،
این آخرین تدبیر راهم بشنو، فرمانروا!
این‌را سیاست شاپور می‌گویند،
اردوی شاه را سیاست پشتیبان است.

خسرو خوب، تدبیر خود راهرچه هست بگو!

شاپور لیکن این تدبیر را فاش نکنید،
دوباره باید فرار کنم وپیش فرهاد بروم،
و باخبری سیاه پناه براو ببرم.

خسرو [تدبیرت] چیست؟

شاپور ما دوست هستیم، به من ایمان بیاورید،
به فرهاد می‌گویم ایران گرفتار ماتمی‌شده .
می‌گویم بیا وکوه‌ها را به ناحق نکن ،
اجل شیرین را ازتوجدا کرد.
می‌گویم آن فرشته‌ی زیبا مرد،
وچشمان عشق‌کور شد،

آن وقت دل فرهاد می‌ترکد،
بعد آرزوی شاه جامه‌ی عمل می‌پوشد.

خسرو به فکر می‌رود.

وزیر یک دفعه اگر دلِ اونترکد،
آرزوی شاه جامه‌ی عمل خواهد پوشید؟

شاپور می‌ترکد. نفس اوشیرین است!
صدای او بدون شیرین درگلویش خفه می‌شود،
او باعشق شیرین قهرمان شد،
بدون اولحظه‌ای هم در روی زمین نمی‌ماند.

خسرو شاپور! دوست عزیرم، درست می گویی،
درست است، من عقلم را گم کرده‌ام،
این تدبیری که اندیشیده‌ای زیبااست، بله
برو، دست طالع یار توباد!
این تدبیراگرسربگیرد... سربگیرد اگر... باورکن،
توبه ایران صدر اعظم خواهی شد!

شاپور تعظیم می‌کند، وزیر باحسد، ناراحت می‌شود.

شاپور تاج و تختتان تا ابد جاوید باشد!
بختتان چون آفتاب بدرخشد!
راه درازی درپیش دارم... توقف جایز نیست!
راه یک هفته‌ای است، اگر اندکی دیرکنم،
تا من برسرم‌کار کوه را تمام می‌کند،

و آتش وفروغ بختمان خاموش می‌شود .

وزیر اگرچنین است... درنگ نکن... حرکت کن ، چون روزگار

خودت را مثل توفان‌ها برسان!

اما مبارزه‌ای شایسته کن، تا حریف باور کند.

اما مبارزه‌ای شایسته کن، تا حریف باور کند.

بگذار سینه‌اش آتش بگیرد، زبانه بکشد و بسوزد !

شاپور شما خاطر جمع باشید، این که می‌رود شاپوراست !

(می‌رود)

خسرو من به قدرت او ایمان دارم،

او ازبرادرتنی هم به من نزدیک‌تر است،

از اول در دوستی محکم بوده است،

وزیر درست است... او نسبت به شما خیلی مهربان است،

خیلی وقت است که خدمت گزاری می کند،

بازهم خواب ازچشم‌تان می‌بارد ،

بخوابید، آرام باشید... این‌لازم است!

خسروتاج ولباسش را درآورده و به کناری می گذارد، بعد پرده خواب گاهش را بادستش می گیرد.

خسرو خوب، من خستگی بدر کنم،

وزیر شما استراحت کنید .

خسرو ببینیم ،

امتحان بعدی چه نشان خواهد داد؟

(خسرو داخل اتاق خواب می‌شود)

وزیر (بخودی‌خود) بخواب، فرمانروای بزرگ، اندکی آرام‌بگیر، لیکن اجل از گلویت چسبیده!
بخواب، خواب شیرین ببینی... فرهاد خواهد مرد،
شاپور وزیر خواهد شد و کارترا روبراه خواهد کرد!...
بخواب، تنت در آب زمزم شنا کند،
قاتل تو پسر خودت خواهد بود!

شیرویه از طرف چپ با احتیاط وارد می‌شود.

شیرویه خوابیده؟

وزیر صبر کن، باید احتیاط کرد!...
شنیدی چه کرد آن شاپور سگ؟!

شیرویه بله، گوش دادم، یک‌یک شنیدم...

وزیر اگر سرنگیرد، وزارت از دست خواهد رفت،
تو هم که شیرین را خواهی باخت،

شیرویه درست نگاهش کن، بخواب رفته؟

وزیر فرمانروای بزرگ ...
من راه درازی درپیش دارم.
(جواب نمی‌شنود)
به خواب رفته، شیرویه!

شیرویه در دلم سوز سرما و کوه یخ‌ها انباشته شده،

ترس می‌درد مرا چون گرگ

وزیر	دلیر ترس سرش نمی‌شود... از تصمیم برگشتن،
اما، به مرگ تو راه می‌گشاید.

شیرویه	اندکی صبر کن، دست‌هایم می‌لرزد،
تب سیاه دارد جانم را می‌گیرد.

وزیر	به خودت آرامش بده، اندکی دل و جرئت داشته باش،
به هنگام جنایت تأخیر جایز نیست!

شیرویه در حالی که خودش را جمع و جور می‌کند، پرده را بالا می‌زند، لیکن با خوف و دلهره خودش را عقب می‌کشد.

شیرویه	امان... در چهره‌اش چه وحشت‌هایی نهفته است...
موهای سپید شده‌ی سرش،
در چشمانم، چه اندازه مهربان می‌آید.

وزیر	برای آخرین بار به تو می‌گویم،
والا داد و هوار می‌کشم و فریاد می‌زنم!

شیرویه	بگذار این وحشت و لرزش از دلم برود، اندکی تأمل کن، ترا به خدا قسم می‌دهم!

وزیر	زود باش، زود، به صبح چیزی نمانده،
روشنایی جنایت را نمی‌پوشاند،
من دنیا دیده هستم، به حرف من گوش کن!

شیرویه باز داخل می‌شود . اندکی بعد صدای آه خسرو شنیده می‌شود، شیرویه خنجرخون‌آلود بدست برمی‌گردد. آنها پهلوی دیوار می‌ایستند و گوش می‌دهند.

آه، نامردا... ای طالع کور، تقدیرت این بوده؟

درحالی‌که خود را روی زمین می‌کشد، ازخوابگاه بیرون می‌آید ، پسرش را که می‌بیند :

آه، پسرم، نامردها مرا کشتند،

نزدیك بیا، برای آخرین دفعه ترا ببوسم ،

وزیر شیرویه را از پشت پرده تحریك می‌کند، اومی‌جهد و دوباره خنجری می‌زند. و با وحشت می‌پرد عقب .

خسرو امانا... فرزند نمك بحرامم... بگو، چه‌کار کردی ؟

بگو، کدام نامرد است آن‌که ترا فریب داد؟

خونم را برتو، حلال می کنم،

و دودمانم را برتو، می‌سپارم و می‌روم،

اما به آخرین نصیحتم گوش بده :

آن نامرد به توهم خیانت خواهدکرد.

هرکه است، فریب نخور، او را باورنکن ،

تا توهم به آتش خیانت نسوزی!

شیرویه امان... در سخن اوچه معنائی نهفته است،

او در واپسین نفسش مرا فهماند ...

از یقه‌ی وزیر گرفته و ازپشت پرده بیرون می‌کشد .

بیا پیش روی او، به چشمان او نگاه کن!
تو مرا گول زدی، گمراهم کردی، ای پست فطرت
بگیر، این هم مال تو...
(وزیر نقش برزمین می‌شود)
خسرو		دست‌هایت پایدار باد !
گناهان پدرت برگردن او باد!

خسرو می‌میرد، شیرویه باحیرت به صورت‌اونگاه می‌کند، خنجر ازدستش می‌افتد.

پرده

پرده‌ی پنجم

صحنه‌ی دهم

کوه‌بیستون، آن‌جا که کنده شده، از طرف راست کوه‌آبشار می‌ریزد، سحر است، آفتاب بالاآمده. فرهاد در حالی‌که‌از داخل غار(جائی که شکافته) بیرون می‌آید، بالای قله‌ی زیبائی می‌ایستد، عرق پیشانیش را پاك می‌کند ، هیجاناتی ناشی از احساس خوشبختی در چهراش دیده می‌شود . او تکیه برپتکش کرده، به آفتاب نگاه می‌کند .

فرهاد بخند، ای سحر نازنین... سحرسودایی !
در قلب دنیا مهربانی جاری شودا...
به من نیز نیرو بده ...
تا ازین امتحان پیروز درآیم.

بخند، ای آفتاب نازنین... ای طبیعت مادر.
چقدر باشکوه است، هنری، که درتو است!
من باعشق این هنرزندگی می کنم!
بخند، ای هستی بزرگ، ای جهان‌پاك!
غم، جمال زیبای ترا زیبنده نیست!
ازهنگامی که بنیاد جهان پی‌افکنده شده تاکنون،
این دست‌های انسان‌است که‌آوازه‌ی زیبائی تواست،
بخند، ای آفتاب نازنین، ای سحرسودائی!
برسرت بادهای توفانی نوزد!
بخند، ای آفتاب نازنین... تاجهان بدرخشد!
تا برروی زمین مرگ وهجران نماند!

پائین می‌آید و باآب آبشار دست وصورتش را می‌شوید، لقمه‌ای نان می‌خورد.

آذربابا — فرهاد... پسرم، فرهاد... کجا هستی،فرهاد؟
(فرهادگوش می‌دهد)
جواب بده، کجا هستی، کجاهستی، فرهاد!

فرهاد — صدای پدرم است!

فرهاد به‌سرعت می‌پرد بالای قله، این‌طرف وآن طرف سرك می‌کشد.

آذربابا — فرهاد... پسرم، فرهاد!

فرهاد — این‌جا هستم، این‌جا هستم، پدرجان، بیا، بیا!

بازهم پدرم پیش ازهمه آمد...
بازهم پدرم است که مرا یاد کرده !
که می‌داند، در دل اوچه می‌گذرد؟...

آذربابا باچهل ، پنجاه نفرآذربایجانی می‌آید:

فرهاد • آه، پدرم ...

اذربابا جان فرزندم!

آن‌هاباهم دست می‌دهند وهم دیگررا درآغوش می‌گیرند.

خیلی پیرشدم،
گناهم چیست که من این‌قدر تنها بمانم؟

فرهاد بیا پدر، بیا بنشین، اندکی خستگی درکن.

می‌نشینند، آذربابادرحالی که عرق‌پیشانی‌اش راپاك می‌کند.

آذربابا بیش از این تحمل ندارم، به خانه‌مان برگرد ،
دل، تاب حسرت دیدار فرزند را نمی‌آورد،
آتش‌ها در جهان دیده‌ام و به آتش‌ها سوخته‌ام،
و ترا بزرگ کرده‌ام، بی وفائی نکن،
مرا تنها گذاشته وخانه‌ام را خراب‌نکن !

فرهاد پدر، در این جهان سرورم توهستی،
تنها دربرابر توسر فرود آورده‌ام،
بدان که ، اگر جهان زیروزبر شده، واژگون‌گردد،
دعاهای تو از یادم فراموش نمی‌گردد.
هستی‌ام همیشه بتو افتخار می‌کند!

اگر روزی ترا یاد نکنم و پندهایت را بگوش جان نشنوم،
[باشدکه] آذرخش آسمان در سرمن خاموش گردد!

آذربابا (درحالی که قدوقواره‌ی فرهاد رامی‌نگرد)چشمم روزبدت را نبیند!.
تو شیرین‌ترین سخنم در دهانم هستی!
تو داستان زبان‌ها هستی، پسرقهرمانم!
طالعت‌همیشه درخشان باد، پسرم!
لیکن از سرزمین مادریت دور افتادی،
اگر انسان ازوطن خود جداگردد، پیر می‌شود،
زود برگرد و ایل‌های خودمان را خوشحال کن،
بی تو دشت‌های مغان پریشان است!

فرهاد هرقدر هم درغربت زندگی کنم،
مگر دل من از وطن مادری‌ام، می‌تواند جداشود؟
نیك دریادم است، آن جنگل‌های انبوه،
و آن بنفشه‌های سردرگریبان نهاده،
آن شب‌ها... آن سحرگاهان ... آن چوپانان و آن صداها ؟
انسان جان خود را نمی‌تواند ترك کند!

آذربابا ازشیرین چه خبرداری، حرف آخرت چیست؟

فرهاد چه خواهد شد ... چشم او هم در راه است،

اگر من بتوانم از این آخرین امتحان پیروز درآیم ،
جهان در دل شیرین جشن خواهدگرفت.

آذربابا آیا او ترا دوست دارد؟

فرهاد دوست دارد، پدرجان!...
چقدر پاك است، وجدان او،
به شهرت فریفته نشد وگول نام را نخورد،
اونیز در جهان نام نیکی بر جای گذاشت،
دختری که در مقابل تاج خسرو کوچك نشد،
تنها دربرابر عشق سرفرود آورد!...

آذربابا اهورا مزدا... او را ازنظر نینداز!
طالع ما ازسحر گاهان جدا نشود!...
من می‌دانستم، آن نگار مال تو است،
محبت سزاوار جاودانگی است.

فرهاد تسلیم شو... ای کوه بیستون !
تابدرخشد چراغ عشقم!
تسلیم‌شو! چشم جانان براه است،
وآن فرشته‌ی زیبا روی که من قربان اوهستم؛
این امتحان آخری، به جهان صدا دراندازد !
وقدرت حق را دنیا حس کند!

فرهاد داخل غار می‌رود، صدای پتك شنیده می‌شود ، او تکه‌های صخره‌را که کنده، بیرون می‌اندازد جماعت‌خودشان را به کنار می‌کشند .

آذربابا اهورامزدا ... خودت به او نیرو بده!
به فرزند قهرمان عشقی زیبا!
اهورامزدا، خودت او را نگهبان باش!
از نیرنگ‌های پرپیچ و خم زمان.

کوه با غرش می شکند . همه هیجان زده و خوشحال می‌شوند .

اوزان به پایان آمد... به پایان آمد امتحان آخری، نیز،
در انسان چه اندازه قدرت باشکوهی است...

فرهادبالای‌قله می‌رود، درحالی که تبسم می کند، به‌جماعت نگاه می کند. همه به او تبریك می گویند.

توپال سلامت باش! توروبمان راسیاه نکردی!
زنده باش! از دست عشق هزار قدح شربت بنوشی!

اوزان این هنربزرگی که تونشان دادی ،
در طول اعصار داستان خواهد شد!

توپال ببین قدرت یك عشق چه چیزها آفرید.
سرزمین آذران به وجود تو افتخار می کند.

آذربابا (کنار فرهاد می‌رود) جانم فرزندم! براستی که دنیایی آفریدی ،
تو باهنر خودت به مرادت رسیدی.
اکنون به خورشید آسمان‌ها نگاه کن،

با الهام‌گیری‌از قدرت تو،
اوهم بال وپر می‌گیرد و شکوه پیدا می‌کند ،
ابرها هم به سلام گویی تومی‌آیند!

پیشانی فرهاد را می‌بوسد، فرهاد هم دست اورا می‌بوسد .

توپال او از تو ذوق و الهام‌گرفته است،
همگان به‌کمال تو مدیون هستند،
تو در آغوشت او را پرورش دادی!
و تو بودی که او را «پسرم فرهاد» صدا کردی،
پایدار باش! آذربابا، این‌را ایل می‌داند!
ما در طول عمرمدیون توهستیم!

آذربابا دلیران جوان پای‌کوبی کنند و اوزان‌ها بنوازند!
تاریخ اعصار هزاران داستان بسازد .
این صدای شادی، کوه‌ها را تکان دهد!
جاودان باد مادران سرزمین آذران!

مجلس شادی برپا می‌شود.

اوزان خوشبخت باش، عزیزم، افتخار ما توهستی،
با نام تووطن شادی می‌کند!
من هم از این نعمت کم‌وزیاد چشیده‌ام!
بشنو، به شوکت وشرفت، داستان سروده‌ام،

فرهاد بفرما، اوزان بابا... ممنونت هستم،
سخن ایل، پیش تو است، عاشق ایل، توهستی!

آذربابا اکنون به اوزان ایل میدان بدهید،
به آن که با دستش ساز می‌نوازد و شعر می‌نویسد.
جمعیت به‌کنار می‌روند و به اوزان میدان می‌دهند.
اوزان: (دور می‌زند و می‌خواند)
بگذار باغچه‌ی ایل‌ها لاله‌زار گردد!
وهرروزمان که سپری می‌شود، یك بهار باشد!
هرخانه‌ای را درجهان استادی است،
دست‌های فرهاد ماهم پایدار باشد!

فرهاد این آهنگ چقدر آشنا و همنوا است،
هیچ نغمه‌ی دلی بی‌سودا نمی‌شود!
او در حالی که پتك خود را برمی‌دارد، با هیجان زیادی بالای قله می‌برد.

شاپور فرهاد، برادر فرهاد...

فرهاد این صدا آشنا است ...
نه ... نمی‌تواند باشد!

شاپور فرهاد... به‌کمك بیا!

فرهاد شاپور است، امان!
ازفریادش بدبختی خوانده می‌شود.

شاپور فرهاد ... من دارم می‌میرم... به‌کمك بیا!
بیا ، دوستم ... برادرم !

فرهاد خواب نبوده است...

دلیران بیائید،

(فرهاد با یك دسته جوان می‌رود.)

آذربابا کاش، خبری سیاه ،

در این لحظه نمی‌رسید ،

در زمان پایان کار!

همه با حیرت پشت سر او را نگاه می‌کنند. فرهاد و چند نفرجوان شاپوررا‌روی دست آورده به آهستگی روی‌زمین می گذارند .

فرهاد از حال رفته... آب بیاورید، آب!

فرهادسربندش راباز کرده وعرق‌پیشانی شاپوررا پاك‌می‌کند.

امان، این چیست، این رازچگونه است،

آب می‌آورند، فرهاد به روی شاپور آب می‌پاشد.

شاپور، دوست زیبایم... برادرم، بلندشو!

صدا نمی‌آید

آه، از چهره‌ی او ماتم خوانده می‌شود.

شاید هم دلش یکدفعه ترکیده؟

فرهاد نبض او رامی‌گیرد.

نه،نه... نمرده است، من دارم آنش می‌گیرم،

شاپور حرف بزن، شاپور... چه فاجعه‌ای رخ داده؟

بگوبرادرم،این صحنه چیست؟

صدا نمی‌آید، بعد از اندکی:

شاپور فرهاد... یك کمی آب بده ،
فرهاد بنوش، بنوش، برادرم،
شاپور سرم برروی تنم نمی‌ایستد،
فرهاد شاپور! به خود بیا، بگوچه هست؟
این هیجان‌ها که در دلت است چیست؟
شاپور فلاکت !... فلاکت !...
فرهاد امان است ، حرف بزن !
از شیرین خبری بگو!
شاپور آه من چه بگویم
به‌کردار زشت زمان چه بگویم،
و به این روزگاری که نسیم اقبال به سردی می‌وزد ،
چه بگویم.
فرهاد شاپور، در سخنانت معنایی نهفته است،
پنهان نکن، برادرم ،
شاپور کور باد فلك !...
چشممان در جهان چه خواهد دید؟
زبانم به گفتن نمی‌آید، کاش لال بودم ،
وکاش که از دهانم سنگی آویزان بود!
آذربابا بخودت آرامش بده .... هرچه هست بگو،
روزگار حکم خود را بدون اوهم صادر می‌کند،
شاپور ایران سراسر سیاه پوش شد،
پنجه‌ی ظلمت بر کوه‌ها سایه افکند،

آن خندان روی خاموش شد ، آن خورشید غروب کرد !...

آه..، آن وجود زیبا، روی درنقاب خاك کشید!

فرهاد امان... دلم آتش گرفت، امان!...

آسمان دارد برسرم فرو می‌ریزد،خراب می‌شود،

آذربابا بگو، آن که آتش گرفت و خاموش شد، شیرین است؟

دل او روی درنقاب خاك کشید؟

شاپور آه، فلك بی‌انصاف!.. اجل بی‌انصاف!

کاش، من قبل از شیرین می‌مردم

آن فرشته باحسرت تومرد،

چشمانش چقدر ترا جستجو کرد!

آه ... چرا من زنده‌ام ...

فرهاد در حالی که تکیه برپتك داده ، چون آدم رعد زده سر به پائین وبی طاقت ایستاده ...

آذربابا ای آسمان‌ها !...

این خبرسیاه چقدر سنگین است!

شما،ای فرشتگانی که در دل‌آسمان‌هاپرواز می کنید!

ای آشیانه‌ی اسرار، ای افلاك بی انتها...

شما هم، دعای خیر به شیرین بدهید!

و روحش را در دستتان به گردش آورید...

فرهاد (درحالی که به خود می‌آید)دروغ است، دروغ‌است،

این نمی‌تواند باشد،

اگر فرشتگان هم بمیرند، او نباید بمیرد!
نغمه‌ی محبت درجهان نمی‌میرد!
این امتحان آخری هم تسلیم آن شد[1]
خیر... درك و فهم من این را باور نمی‌کند،
و نابودی فرشته‌ی سودا را قبول نمی‌کند.
(در حالی‌که یقه شاپور را چسبیده.)
قسم بخور به صداقت... قسم بخور به آسمانها!
(یك دفعه کنار می‌رود.)
تمام کوه‌ها و دره‌ها دورسرم می‌چرخد،
جلوه‌ی بخت، ببین چه‌ها به من نشان داد،
مثل این است که الان قلبم دارد ازکار می‌افتد،
آه ... شاید هم این خبرسیاه، رویائی است،
شاید هم آن‌ها که دل می‌بندند ومی‌میرند،
خوشبخت هستند.

شاپور (گریه‌کنان) در صدای او چقدر مهربانی بود!
ببین در واپسین نفسش چه‌ها گفت،
گفت: برو به فرهاد سلام برسان.
بگوروزگار، ما را ازهم جدا کرد،
آه، زبانم خشك شود!

۱ـ یعنی این امتحان آخری (شکافتن کوه) که آزمایش در برابر عشق ومحبت بود، مغلوب آن شد.

فرهاد	از وزش بایست، ای باد !...
گریه نکن، ای توفان ، ندرخش، ای آذرخش!
هستی‌ام چون موم آتش گرفت و سپس خاموش شد ،
همه‌ی تلاشم بی‌نتیجه ماند وخوشبختی‌ام غروب کرد،
ای آفتاب... آن پرده را ازرخسارت بینداز !
آه... مغزم... دلم... برو کنار، ای ابر!
آه، این سکوت بی پایان چه سخن‌ها می گوید...
الوداع، الوداع ، ای طبیعت بزرگ!
الوداع، ای عشق مرده در دلم !...

او پتك را برسرش می‌زند وبرزمین می‌غلتد .

اذربابا	آه، پسرم! پسرم که کمرم را شکستی...

همه دربرابرجنازه‌ی‌فرهاد زانو می‌زنند. ازپشت صدای‌پای اسب شنیده می‌شود.شیرین وفتنه از اسب پیاده می‌شوند و می‌آیند. شاپور وقتی که آن‌ها را می‌بیند ، می‌خواهند فرار کند، فتنه در حالی‌که کمانش را به طرف او نشانه گرفته :

فتنه	بایست خائن!.. نمی‌توانی از تیرم فرار کنی!

آذربابا	ببین، انسان‌ها چه فاجعه‌ها درجهان می‌آفرینند.
تادر جهان خیانت وجود دارد،
تمام روی زمین را به باد خواهد داد!
خیانت چون سایه، همیشه ما را تعقیب می کند.

گاهی چون فرشته ظاهر می‌شود،
و در دلمان آشیانه می‌کند.
سرزمین‌ها تبدیل به خرابه می‌گردند و مردمان در بدر
می‌شوند، بکش، ای اهورامزدا تو این آفت را !!

شیرین: لحظه‌ای بیدارشو، ای دوست که قدر ترا ندانستم!
وای دوست که به رویت یك‌دفعه هم نخندیدم!
ما را از هم جدا ساخت، زمانه‌ی بی‌وفا،
چه می‌شود اگر، فقط یك مرتبه بگویی «شیرین‌من!»
فرهاد ! به تو التماس می‌کنم ، که برای یك لحظه
بلند شو؟

برفراز آسمان‌ها، سرود ماتم خوانده می‌شود!...
لحظه‌ای بیدارشو، تا از زمان انتقام بگیریم،
و هر دوتایمان از آخرین امتحان پیروز درآئیم
آه، او حرف نمی‌زند، او جواب نمی‌دهد، آه!
بگو، چه بود گناه من، بگو، چه بود، ای خدا!..
باشد که او درآغوش آسمان‌ها سیر کند .
او فرزند صادق عشقی مقدس است!

با خنجر خود را می‌کشد.

آذربابا: جان، پسرم... جان، دخترم، لحظه‌ای گوش دهید!
حالا صحبت ازآن من‌است... وسخن از آن تاریخ،

شما که کام عشق را برباد دادید،
در این دوران پیریم هرقدر که زنده‌ام،
من، از دشمن زندگی، می‌گیرم،
انتقام عشقی را که مرده است.

جنازه‌ی فرهاد و شیرین را برداشته و می‌برند.

پرده

پایان

دنیای دانش

منتشر کرده است :

اسکندر غوریانس	قیام شیخ عبیدالله شمزینی در کردستان	۱۱۰ ریال
حبیب ساهر	ادبیات منظوم ترک	۱۵۰ ریال
دکتر محمد باقر صدری	فرهنگ نام آوران اقتصاد سیاسی	۱۵۵ ریال
پروین آقاجانزاده	هفت مقاله از ح. صدیق	۱۹۰ زیال
عمران صلاحی	ایستگاه بین راه (مجموعه‌ی شعر)	۱۶۰ ریال
عباسعلی یحیوی	آبشارهای آفتاب (مجموعه‌ی شعر)	۹۰ ریال
ایرج مهدویان	زخم‌های کهنه (نمایشنامه)	۴۰ ریال
خسرو تهرانی	دید مادی از نوآوری نیما	۴۰ ریال
ح. صدیق	قوسی تبریزی و میرزا شفیع واضح	۶۰ ریال
سلطان القرایی	اسم اشهر در دوره‌ی ناصرالدین شاه	۱۰۰ ریال
برتولد برشت	صعود مقاومت پذیر (نمایشنامه)	۱۵۰ ریال
هدایت نوید	سق سیاه (نمایشنامه)	۷۰ ریال

مرکز
کتاب کودک

منتشر کرده است :

ح . صدیق	قصه‌های روباه	۴۵ ریال
ناهید کاشای‌چی	قصه‌های نوشین	۵۰ ریال
سیما صدیق	اسطوره‌های مصر	۶۰ ریال
رسول مردانی	قصه‌های مدرسه	۴۰ ریال
شیوا فرهمند	افسانه‌ها خلق‌های شوروی	۶۰ ریال

۱۱۰ ریال

شماره اجازه ۲۳۹۴
۳۷/۱/۱۶

دردست انتشار:

۱. واقف (اثر صمد ورغون) ترجمه‌ی پوراکبر

۲. دید مادی از نوآوری نیما نوشته‌ی خسرو تهرانی

۳. صعود مقاومت پذیر (اثر برتولت برشت) ترجمه‌ی افریدون

۴. هفت مقاله از ح. صدیق به‌کوشش پروین آقاجانزاده

۵. مطبوعات آذربایجان در عصر مشروطیت نوشته‌ی قاراچوخا

طرح جلد از سرانی

183

دنیای دانش

تهران، اول خیابان دانشگاه

تلفن ۶۶۰۲۷۹